تمام راه رو دویده بودم که برسم اینجا و
خودمو پرت کنم تو حموم و با لباس برم زیر
دوش و فکر کنم و فکر کنم و فکر کنم....
تا یادم بیاد چی پوشیده بودی پیرهن تنت بود
یا تیشرت یا یکی از همون کت و شلواریی که
خط اتوشون خربزه قاچ می کرد کتونی پات
بود یا کفش
فکر کنم تا یادم بیاد صورتت هنوز شیش تیغه
بود یا نه از غصه ی گندی که زده بودی ته
ریشای خرمایی تیره ات روی صورتت جا
خوش کرده بودن....
فکر کنم اصلا در ماشینو قفل کردم یا نه.....
هیچ کدوم اینا یادم نبود.

چشمامو میبندم از مژه هام آب میچکه و با خودم زمزمه می کنم:

"تموم شد"

و زیر زیرکی و یواشکی انگشت خالی حلقه مو چک می کنم.

کتونیام از آب پر شده، توی گوشم میگی

"رفتنی در کار نیست تا ابد اینجا میمونی"

گیج و سردرگم نگاهت می کنم به مردی که چشمایی شبیه چشمای بابا داره همونقدر درشت و طوسی اما بدون اون محبت عمیقی که ته چشمای بابا بود و دستایی که به بزرگی دستای باباست اما بدون اون گرما بدون اون نوازش ها قرن ها طول کشید تا بفهمم تا یاد

بگیرم اینها کافی نیست شبیه بودن چشم ها و دست ها .....

به تو نگاه می کنم به طوسی های درخشان چشمات تو می خندی چشمات همیشه و همه جا پر از خنده است دقیقا یادم نیست امروز هم چشمات می خندید یا نه...

برعکس انتظارت دستام نمی لرزید اونقدر سریع و مصمم امضاء کردم که به دستام خیره شده بودی می دونم با خودت فکر کردی حتما دیوونه شده الآن باید گریه می کرد دستاش می لرزید و پر ازعشق و نا امیدی و ترس از دست دادنم بهم خیره می شد متاسفم که محاسباتتو بهم ریختم ....

اما با تمام اینها حتی کتونیامم ندیدی اخرین
باری که کتونی بوشیده بودم، ماهرخ از یه
ارتفاعی که هیچ وقت معلوم نشد کجاست و
چقدره افتاده بود و من تمام شهرو با اون همه
درد دویده بودم بیخیال تمام استراحت مطلق
های دکتر نمی فهمیدم چطور ماهرخ از یه
جایی که معلوم نیست کجاست افتاده ولی من
نیفتادم ماهرخ تمام ۴ ماه عمرشو میون هر دم
و باز دم من بود لابه لای تک تک گلبول های
قرمز خونم با من نفس کشیده بود با من راه
رفته بود خندیده بود گریه کرده بود، غذا
خورده بود با هر آهم آه کشیده بود. درد
کشیده بودیم با هم در آغوش هم حسرت
آغوش هایی را کشیده بودیم، که باید می بودن

ولی نبودن و حالا مرده بود و من چطور قرار بود بعد از ماهرخ تنها راه برم بخندم گریه کنم غذا بوخورم آه بکشم حسرت بخورم و حتی درد بکشم.....

حالا تو افتاده بودی و من کتونی پام کرده بودم ماشینو تو یه بن بستی که اسمش یادم نمیاد پارک کرده بودم و به اندازه ی یه شهر دو شهر سه شهر نه به اندازه ی کل کره ی زمین تا خونه ی پدری دوییده بودم تو از چشمم افتادی جایی که خانم جان همیشه می گفت: "ببم جان جای مرد خونه، شوهرت روی چشماته"

آهنگ و عوض می کنی و باهاش زمزمه می کنی زیر زیرکی نگاهت می کنم کیفت کوکه

دنده عوض می کنم سخت جا میره و تو میگی:
"من که برات ماشین خریدم این لگن چی داره که ولش نمی کنی"
پوزخند می زنم انگار می خواستی با ماشین تمام اتوماتت ازم بالا بری و دوباره خودتو به چشمام برسونی سالهاست دلم گرمه به این لگن که پره از خاطره های بابا!
رقص نور چشمامو اذیت می کنه صدا به صدا نمی رسه سرتو میاری زیر گوشمو با صدای بلند میگی "لباس بهتری نبود" همه اون وسط تو هم میلولن به لباسم اشاره می کنی و ادای خفه شدنو درمیاری دلم میریزه و تو میخندی از همون خنده های همیشگی که دل و ایمون همه رو میبرد... خانم جان همیشه میگفت:

"باید اونقدری زن باشی که مردت به دیگری نگاه نکنه"

خانم جان بود و افتخارات شوهر داریش ما زن ها همیشه اشتباه می کنیم حتی اگر ۵۵ سال از هفتاد سال عمرمان را تماما صرف زندگی زناشوییمان کرده باشیم حماقت غول بی شاخ و دمی است که جا و مکان نمی شناسد بزرگتری کوچکتری سرش نمی شود گریبانت را می گیرد حتی اگر دوجین نوه و نتیجه دورت را گرفته باشند.

آقا بزرگ دو تا زن صیغه ای داشت و همه ی عالم می دانستند جز خانم جان که هر روز یک اصل جدید برای شوهر داری صادر می کرد و همه تو دلشون میگفتن "زن بیچاره"

حالا در محله ی پدری جای خانه باغ قجری
خانم جان و آقا بزرگ سرکوچه درست سر
نبش روبه روی فروشگاه رفاه فعلی یک غول
معماری شیشه ای بی شاخ و دم سبز شده که
وقتی از پایین نگاهش می کنی انتهایی ندارد
بارها برای خانم جان دل سوزاندم حتی وقتی
سال ها از مرگش می گذشت بازهم برایش دل
می سوزاندم برای زن تنهایی که روز
خاکسپاری آقا بزرگ زنهای صیغه ای آقابزرگ
با آن بچه هایی قدونیم قد چنان دوره اش
کردند که به بیمارستان نکشید درجا سکته
کرد جوری با آن همه درد و غصه روی تلی از
خاک گور آقا بزرگ روی آن داوودی ها مریم
ها گلایل ها زنبق ها جان داد که هیچکس

فراموشش نشود هیچ کدام از ماهایی که تماشاچی بودیم.

یه وقتایی که حالت زیادی خوبه آلو اسفناجو اونطوری که فرهاد دوست داره درست کردی پر از آلو، دوشتو گرفتی یه آهنگو که اسم خواننده شو یادت نمیادو فقط میدونی یه جایی شنیدیش از تو ناخودآگاهت کشیدی بیرون و زمزمه می کنی موهاتو بیگودی پیچوندی شبیه همان وقتهای مامان، با عطر مست کننده ی ادکلن کادوی نگین دوش گرفتی به خود در آینه ایت لبخند میزنی به خود غرق شده ات در حس زنانگی با رژ قرمز اناری ات خط چشمهای نازک و گربه ایت موهای حلقه حلقه شده ات که از روسری

بیرون داده ای خوشحالی بند بند وجودت
خوشحاله خوشحالی ات ساده لوحانه ترین نوع
خوشحالیست با لبخند از ون یادگار بابا بیاده
می شوی درست جلوی در یکی از غول های
معماری تمام سکوریت که مثل ویروس جای
جای شهر را تسخیر کرده اند صدای ظریف
پاشنه ی نازک کفشهایت لبخندت را عمیق تر
می کند به هر چه که می بینی به گلها به
دیوارها به درها لبخند چسبیده روی لبهایت را
پیشکش همه می کنی بی ادعا بی توقع ...
امشب هم جلسه دارد یادداشت گذاشته بود
روی یخچال ناهار را هم شرکت خورده بود پای
تلفن گفته بود زرشک پلو با مرغ.

لبخندت کش می آید لبت را میگزی جلسه
های شبانه ای که اغلب تا نیمه شب طول می
کشید همان نیمه شب های کسل کننده ای
که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون به خواب می
رفتی پای یکی از همان سریال های شیر
برنجی ترکی یا برزیلی یا هرجایی ...
در انتظار خوابت می برد در انتظار تمام شدن
جلسه های شبانه ی تمام نشدنی که بیاید به
همان مرتبی که صبح رفته بود با موهای مرتب
تازه آنکات شده با خنده ی تمام نشدنی عمق
چشمانش بیاید و بگوید:
فرهاد: پس چرا هنوز نخوابیدی؟
انتظارهای تکراری هر شبه، صحنه های
تکراری، جمله های تکراری تر

من: منتظر تو بودم.

بوسه ی تکراری روی پیشانی

فرهاد: عزیزم من که گفته بودم دیر میام.

لبخند های تکراری هر چند رنگ پریده هر چند دونسته که این عزیزم ها هیچ وقت اختصاصی نیستند.

من: شام خوردی؟

دادن موهای مزاحم به پشت گوش.

فرهاد: کار طول کشید از بیرون سفارش دادیم.

و کش دادن لبخند رنگ پریده ای که پاک شدن بلد نیست.

من: خسته نباشی.

رفتنت سمت اتاق در حالی که کراواتت را باز میکنی.

فرهاد: مرسی عزیزم.

و کشیدن آه های تکراری، خوردن حسرت

های تکراری، بس زدن بغض های تکراری.

و تنهایی ای که هیچ عمقی ندارد ....

یه وقتایی اونقد کورکورانه خوشحالی که

پوزخندهای کج و معوج درو دیوار و آدمها را

لبخند می بینی شبیه پوزخندهایی که خانم

جان را برانداز می کردند با لبخند دگمه ی

آسانسور را می زنی موهایت را در آینه ی

آسانسور مرتب می کنی زن با صدای بر از

عشوه اش میگوید:

"طبقه ی یازده"

از آسانسور بیرون می آیی با قدم هایی مطمئن

از کریدور خلوت رد میشی و خودت رو به در

شرکت می رسونی نفس عمیقی می کشی
کلید یدک شرکت رو به در می اندازی و در باز
میشه و تاریکی توی ذوقت می زنه لبخندت
کمی جمع میشه فقط کمی...
کلید برق کنار درو می زنی کیسه ی غذارو
روی میز خالی منشی میذاری کیف چرم قهوه
ای منشی روی صندلیِ باز کمی فقط کمی
لبخندت رو جمع تر می کنه به نظرت این
وسط یک چیزی درست نیست بند کیفت رو
روی شونه ات جابه جا می کنی مضطرب
لبخندت رو کش میاری و به سمت اتاق
جلسات میری خوب می دونی که اتاق جلسات
عایق صداست از درز باز در اتاق صداهای
نامفهومی میاد شبیه حرف زدن نیست انگار

کسی ناله می کند ابروهایت از گیجی و
سردرگمی گره می خورند لبخند چنان پر
کشیده که انگار هیچ وقت با آن وسعت صورتت
را نپوشانده وحشت زده با دست های لرزانت
در را کنار می زنی صداها هزار بار سریعتر و
بلندتر گوش هایت را پر می کنند.
گردنت خشک شده جرأت بالا بردن سرت را
نداری می توانی لباس های زنانه و مردانه ای
ک آنطور شلخته کف اتاق کنفرانس پخش و
پلا شدند رو ببینی از بین لباس ها کت و شلوار
فرهاد رو می شناسی که همین دیروز از خشک
شویی تحویل گرفتی و بعد لباس های
خصوصی اش را می شناسی آب دهانت را
قورت می دهی و سرت را بالا می اوری کیف

خودسرانه از روی شانه ات لیز می خورد چند
تا از صندلی های میز کنفرانس پخش و پلا
روی زمین افتادن و میز کنفرانس بیست نفره
حالا تبدیل به تخت خواب شده منشی طناز و
ظریف چشم رنگی شرکت و فرهاد چنان درهم
گره خورده اند که باز شدنی در کار نیست نگاه
فرهاد که بالا میاد و مبهوت بهت خیره میشه
نفس کشیدن رو از یاد میبری انگار یکی با
دستان قدرتمندش گلوی تو را گرفته از روی
زمین بلندت کرده و به دیوار چسبانده و ناخن
های بلند تیزش بشت گردنت را پاره می کنن
صدای خرد شدن استخوان های گردنت را می
شنوی و راه نفسی که بسته شده حقیقت

زشتی که با چشمان خودت دیدی را انگار خدا
با دستان قدرتمندش به صورتت کوبانده!
گوشهایت سوت می کشند هزاران فرهاد برهنه
به سمتت هجوم میارن دنبال راه نفس دستتو
به گلوت می بری جلوی چشمان مبهوت فرهاد
تلو تلو خوران سرفه کنان و پر از حس خفگی
به سمت در میری به زمین می افتی چهار
دست و پا خودتو به درمی رسونی درو باز می
کنی دستتو به دیوار می گیری و بلند میشی از
کریدور درازی که انگار تمامی ندارد و کش می
آید خودت را به آسانسور می رسانی بی رمق
دکمه را می زنی.
تمام جلسه های دیروقت و بی وقت جلو
چشمات رژه میرن و تنهایی بی حد و اندازه ات

میان دیوارهای بتونی آن خانه به زور سرپا می
ایستی درهای آسانسور که باز میشن موجی از
اکسیژن به سمتت هجوم میاره، رعشه
سرتاپایت رو گرفته معده ات مثل آتش فشان
به جوشش افتاده انگار می خواهی خودت را
بالا بیاوری تمام هست و نیستت را تمام قلبت
را تمام عزیزم های شنیده نشنیده را تمام
بوسه های همگانی را تمام لمس های تهوع آور
را تمام چشم های طوسی همیشه خندان را
تمام سیزده سالی که گذشته را ...
زندگی همیشه بی رحم بوده چه وقتی که بابا
را با آن سرفه های خون آلودش بلعید چه
وقتی که درخت گردو دیگر هیچ وقت درخت
گردوی سابق نشد چه آن وقتی که خانم جان

ساده دل را دق داد چه آن وقتی که مامان دو سال بعد از مرگ بابا در کمال ناباوری و حیرت ازدواج کرد و بعد مهاجرت به انگلیس....

باور نمی کنم با لباس خیس خوابیده باشم عادت نداشتم حتی یکبار در تمام این سیزده سال حتی یکبار هم با لباس زیر دوش نرفته بودم حتی یکبار سرتاپا خیس نخوابیده بودم، باید خودم را به اولین ها عادت می دادم به این اولین عضله دردها به روی کاناپه خوابیدن ها به منتظر نموندن ها، باید می گشتم باید آجر به آجر این خانه را دنبال آخرین آثار از بابا می گشتم بالشش را بو می کردم پولیورهای کشمیری اش را که مامان سفارش می داد می پوشیدم سریال محبوبش را نگاه می کردم، باید

زیر سیگاری سفارشی اش را پیدا می کردم
یکی از دوستان مجسمه ساز و نقاشش ساخته
بود از روی یکی از قدیمی ترین عکس های
خانوادگی چهار نفره امان توی عکس من۴
سالم بود و تینا ۷ سالش مایوهای صورتی ست
پوشیده بودیم کنار آبی تمام نشدنی خزرآب
بازی می کردیم و کمی آنطرف تر مامان و بابا
زیر انداز انداخته بودند و با لبخند نگاهمان می
کردن مامان می گفت دوربین را داده بودن
دست یک دختر جوان که عکس را انداخته هر
چهار نفرمان توی کادر جا شده بودیم این
دوست بابا اگر اشتباه نکنم عمو فریبرز آن
عکس را کرده بود زیر سیگاری برای بابا که
سیگار با سیگار روشن می کرد، پست کرده بود

بابا خودش تعریف می کرد که وقتی زیر
سیگاری را دیده وقتی خنده های قشنگ منو
تینا را لبخند جادویی مامان را دیده که چقدر
واقعی ست با خودش گفته چرا بیست سال
بیشتر عمر نکنم برای بیشتر دیدن این خنده
ها بابا همین شکلی بود.
شاعر ترین مردی که در تمام عمرم دیدم انگار
عینک مطالعه ای که می زد و دائم به چشمش
بود برای خواندن کتاب ها روزنامه ها و تماشای
تلویزیون نبود برای خواندن آدم ها بود تو را
سطر به سطر می خواند ورق به ورق تمام سر
فصل هایت را از بر بود یک عینک معمولی
نبود ازآن عینک های جادویی و ما فوق بشری
که خدا با دست ها ی خودش ساخته بود.

بابا سیگار را که ترک کرد بسته های نکشیده ی سیگارش را دور نریخت همه را گذاشت یک گوشه باید پیدایشان میکردم و حالا هیچ مجسمه ساز نقاشی نمی توانست هیچ زیر سیگاری ای درست کند تا بلکه من سیگار را ببوسم و بگذارم توی طاغچه.

کاش فرهاد هم دوست مجسمه ساز نقاشی مثل عمو فریبرز داشت و برایش یک زیر سیگاری مفهومی می ساخت تا روزی از خاکستر کردن من دست بردارد.

تلفن زنگ خورد آنقدر که رفت رو پیغامگیر، صدای ضبط شده ی منو بابا وقتی پانزده ساله بودم: سلام اینجا خونه ایزدی هاست پیغام بذارید.

سکوت صدای نفس هایی که آنطور تند و
عصبی بودند بدون کلمه ای حرف حدس می
زدم چشمانش حالا نمی خندند عصبانی که
بود چشمانش به طرز وحشتناکی بیرون می
زدند دندان می سایید رگ برجسته پیشانی
اش بیرون می زد به جان موهایش می افتاد
عصبانی بینشان دست می کشید پره های
بینی اش گشاد می شدند و بلند و صدادار
نفس می کشد می توانستم تصورش کنم چه
دردی می کشد وقتی همان سر سوزن آبرویش
پیش کسی می رود چه حالی می شود وقتی
می داند یکی حتی با شنیدن صدایش چاره ای
جز عق زدن ندارد می دانستم خوب می
دانستم منشی پر از نازو غمزه اش را همان

شب اخراج کرده خوب می دانستم امان از این دانستن های لعنتی....

و تماس قطع شد، قرن ها بود کسی اینجا زنگ نمی زد از همان سالی که من ازدواج کردم و مامان رفت انگلیس کسی برایش مهم نبود

شاید دیوارهای خانه دلشان از این همه تنهایی و سکوت بپوسد خودم اما زنگ می زدم آنقدر که می رفت روی پیغامگیر و حرف می زدم برای دیوارها و اساسیه ی تنهای خانه برای روح بابا که شاید نشسته باشد روی مبل راحتی مخصوص خودش روبه روی شومینه عطر اسپرسوی همیشگی اش را می بلعد و کمدی الهی می خواند و شاید برباد رفته .....

تلفن باز زنگ خورد و باز آنقدر که رفت روی پیغامگیر:

صدای نفس های خودش بود همانقدر تند و بلند چشمانم سیاهی می رفت چهار دست و پا به اتاق رفتم در را محکم کوبیدم خودم را از تخت و مامان و بابا بالا کشیدم انگار از یک جنگ تن به تن با سپاه بزرگی برگشته باشم تمام بدنم درد می کرد سرم سنگین شده بود دهانم خشک شده بود گلویم می سوخت چشمانم به سختی باز می شدند پره های بینیم می سوخت و قلبم را دستی شبیه دست فرهاد توی مشتش گرفته بود و می فشرد یکی نشسته بود روی قفسه ی سینه ام به زور نفس های آخرم را می کشیدم...

باید کسی می آمد یکی دو مشت مسکن به خوردم می داد وان را از آب گرم پر می کرد و کتونی های که سنگینی اشان دوتن شده بود را از پایم در می آورد عضله های خشک و پر از دردم را ماساژی می داد شجریانی پلی می کرد و از لازانیاهای معروف نگین درست می کرد.
کابوس بود یا رویا صدای در می آمد کسی دست گذاشته بود روی زنگ ول کن هم نبود معده ام به تلاطم افتاده واز بین مژه هایی که بزور باز می شدند.
کسی را ندیدم صداها گنگ به گوشم می رسید لبهای خشکم را با زبان تر کردم و چشمان پر از خوابم را باز کردم همه چیز را دو تا می دیدم و شناور مرگ تدریجی همین بود

دیگرهمینطور ساکت و صامت زل بزنی به
لوستر پنکه دار سقف و لحظه های مانده تا
مرگ را بشماری.
قرار بود روزنامه ها تیتر بزنند زنی از غصه ی
خیانت شوهرش دق کرد جنازه اش هفته ها
در متروک ترین خانه پدری دنیا ماند و بوی
تعفن اش تمام محله را پر کرد و همسایه ها به
داد ته مانده ی جنازه اش رسیدند مرگ
تدریجی همین بود دیگرکسی برایم مرگ
تدریجی آرزو کرده بود روی زوار در رفته ترین
تخت دنیا زیر لوسر پنکه دار سقف با بدن
دردی عجیب با نم جا مانده میان تار تار
موهایم کسی دلش خواسته بود...

قرار بود بابا اون دنیا سر راهم را بگیرد و برای اولین بار فریاد بکشد توبیخ کند، سرزنش کند و من بغض کنم که چرا آرزوی مرگ کردم من زنی نبودم که از غصه ی خیانت فرهاد از تنهایی بمیرم، به سختی روی تخت نشستم.

تلفن زنگ خورد و باز پیغامگیر:

صدای هق هق نگین بود لازم نبود خیلی فکر کنم چطور خبر طلاق توافقیمان بدون کلامی حرف یا اعتراض که در عرض یک هفته سروته اش را به هم آورده بودیم به گوش نگین رسیده فرهاد ترسیده بود از آبروی نداشته ی خودش پوزخند زدم.

نگین: بمیرم برات گیسو

گریه اش شبیه وقتی بود که بابا مرده بود و پا
به پای من گریه می کرد، هرچقدر هم که
سعی می کرد آرام باشد نمیتوانست نگین را
مثل کف دست از بر بودم میتوانسم تصور بکنم
بچه هایش را سپرده دست مادر فرید یا
هرکس که دم دستش بوده بی حواس مانتویی
پوشیده روی همان بیژامه ی گلگلی و زده
بیرون وسط خیابان جلوی تاکسی را گرفته و تا
اینجا کشانده یا با ماشین فرید آمده در راه
انواع و اقسام فحشها را برای خودش خریده با
آن دست فرمان داغانش.
نگین: پشت درم نگین جان قربونت برم
خواهری میتونی بیای درو باز کنی.

تمام نیرویم را جمع کردم و ایستادم روی
همان دوپایی که هر روز ساعت ها رویشان می
ایستادم راه می رفتم گاهی می دویدم پله ها را
بالا پایین می کردم و حالا ایستادن سخت
ترین کار دنیا بود من تمام شده بودم درست
پشت در اتاق کنفرانس درست توی آسانسور
که خودم را بالا می آوردم تمام شده بودم و
حالا درست مثل ماهی قرمز بیرون افتاده از
آب جان می دادم و زور می زدم برای ماندن
برای ایستادن برای نفس کشیدن زور می زدم
برسم به آن وقتی که یکی زیر بغلم را بگیرد و
بکشد توی آغوش پراز نبض خودش، دست
دورم حلقه کند موهای ژولیده ام را ناز کند و

زیر گوشم زمزمه کند کابوس تموم شد چشم باز کن.

انگار کسی فرش را از زیر پایم کشیده باشم به میز کنار تخت خوردم صدای شکستن آمد و صدا افتادن خودم روی زمین که گوش های خودم و خانه را پر کرد سرم منگ بود.

نگین:گیسو (وحشت زده بود) چی شدی گیسو صدای چی بود گیسو یه چیزی بگو قربونت برم فدای اون غم توی دلت بشم.

به در می کوبید سرم را چرخاندم می توانستم باریکه خونی که از دستم جاری بود را محو ببینم حتی تکه ی بزرگ گلدون رو که تو دستم فرو رفته بود.

نگین: قدیما مامانت یه کلید قایم می کرد تو چهارچوب در.

لبخند رنگ پریده ای زدم کار همیشگی مامان بود می گفت محض احتیاط خسته شدم از بس دادم براتون کلید ساختن بعد از ازدواج من و رفتن خودش دیگر هیچ وقت کسی کلیدش را جا نگذاشته بود.

نگین: وای(صدای خوشحال نگین در حالی که موفش را بالا می کشید لبخند زدم وسط گریه می خندید) پیدا کردم.

بعد از چند دقیقه صدای شتاب زده اش از داخل خانه شنیده شد و چیزی طول نکشید که در اتاق باز شد.

روی صورتم خم شد گریه اش شدیدتر شده بود.

نگین: بمیرم برات عزیزم.

و پیشانی ام را بوسید.

نگین: چیزی نیست فدات شم تموم میشه خوب میشی.

تمام شب را کنارم مانده بود، کنار تمام سرفه ها تا تمام معجون های دست ساز خودش کنارم مانده بود بدون اینکه قطره اشک دیگری بریزد الهه ناز پلی کرده بود وانو از آب گرم پر کرده بود عضله های دردناکم را ماساژ داده بود گل گاو زبان دم داده بود موهای خیسم را خشک کرده بود و دست به کار سوپ شده بود روی کانتر نشسته بودم دست دور لیوان بزرگم

حلقه کرده بود نفهمیدم کی فرید آمده بود و آنهمه خرید کرده بود از سیر تا پیاز برای یک اقامت ابدی خریده کرده بود و رفته بود.

نگین خیال ساکت شدن نداشت میگ فت خاله حنا می خواد برگرده و احتمالا تمام پاییز رو تو هند می مونه و عمو سامی خیلی خودشو درگیر رفتن خاله حنا نمی کنه و مخالف نیست چون معتقده خاله حنا حق داره رفع دلتنگی کنه، مث اینکه بخواد برای ادامه زندگی رفع دوپینگ کنه خصوصاً که همه بچه ها سروسامون گرفتن به ناخن هام خیره شدم به مچ باند پیچی شده ام خاله حنا و عمو سامی مثال زدنی ترین زوجی بودند که در تمام عمرم دیدم هیچ جایی نمونه شان پیدا

نمیشد، از آن زوج هایی که عشق ما بینشان
تاریخ انقضایی ندارد عمو هنوز مثل پسر های
چهارده ساله برای هر حرکت خاله حنا ضعف
می کند قربان صدقه ی قدمهایش می رود
قربان تار تار موهای به رنگ شبش که حالا
چیزی نمانده تا زانوهایش برسد با هر پلک
زدن خاله حنا هنوز دل و ایمانش بر باد می
رود و خاله حنا جان می دهد برای جوگندمی
های جذاب عمو سامی مثل زوج های تازه به
هم رسیده هنوز در جمع با ایما و اشاره از هم
دلبری می کنند عمو سامی خاله حنا را صدا
می کند که صدا کرده باشد دستهایش را می
گیرد و نوازش می کند و رو به مردهای جمع
از وضعیت اقتصادی مملکتی حرف می زند

هنوز با هم در یک بشقاب غذا می خورند هنوز هم....

چقدر فرق داشت رفتن من با رفتن خاله حنا

من با مهر طلاق، من با درد خیانت، خاله حنا با دلتنگی.

خانه ی پدری جای عجیبی ست هر چقدر هم که طول کشیده باشد تا برگردی باز میان آجر به آجر خانه جای داری.

با صدای بلند نگین به خودم آمدم و نگاهش کردم.

نگین:کجایی عمویی (و ملاقه ی سوپی اش را در هوا تکان داد لبخند زودم کمرنگ و مصنوعی).

من: ببخشید.

برگشت سمت گاز.

نگین: میگم به نظرت بعد شام بریم پیاده روی همین پارک سر کوچه به یاد قدیما که کله خراب بودیم البته من بیشتر)بعد با صدای بلند خندید (همه گند کاریا رو من می کردم و می زدم به چاک تو تا می خواستی یه ساعت هاج و واج اینور اونورو نگاه کنی و تازه ویندوزت بالا بیاد که چیشده من کوچه ی سومی رم رد کرده بودم وقتیم برمی گشتم ببینم داری پشت سرم میای هیچ خبری نبود همه ی راهی که دوییده بودم برمیگشتم تو رو کشون کشون ازمهلکه می کشیدم بیرون و دِ بدو...

دوباره خندید نگین خوشبخت بود فرید مرد خوبی بود عاشق شیطنت های تموم نشدنی

نگین و نگین معتقد بود فرید با آن همه خوبی
اصلا نمی تواند انسان باشد همیشه می گفت
خدا از دستش در رفته که پای فرید را به
زندگی اش باز کرده و گرنه با آن مردم آزاری
هایش آن همه زنگ هایی که زده بود و فرار
کرده و کارهای دیگرش حالا حالاها باید جور
نفرین هایی که شده بود را پس می داد و میوه
های دوقلوی پر سروصدای عشقشان لبخند
زدم نگین همیشه می گفت خدا سر من همه
چیز از دستش در رفته چون تو کل خاندانشون
یه دو قلو داشتن وقتی هم ازش می پرسیدی
کی می گفت عزیزم اونقد نسبتش دوره که
ترجیح می دم سر خودمو خودتو درد نیارم
وقتی هم میخندیدی و می گفتی خدا

حفظشون کنه مثل بچه ها حسودی می کرد مرسی عزیزم ولی یکیم پیدا نمیشه بگه خدا تو رو واسه بچه هات حفظ کنه اونا که قربونشون برم ماشالله بزنم به تخته سرحالن این منم که جون به تن نمونده از دستشون نمیبینی چقد لاغر شدم.

به زور سعی می کردی خندتو جمع کنی و به چربی های تازه سبز شده ی پهلوهاش نگاه نکنی و به صورت تپلش و گرنه با مظلوم نمایی می خواست بهت بگه بخدا همش باده من حرص هم که میخورم چاق میشم.

نگین: نشد اینجوری همش تو هپروتی.

میون حرفش پریدم.

من:بچه ها چطورن.

با شیطنت و خوشحالی ابرو بالا انداخت.

نگین: اینو باید از فرید جون بپرسی من در حاضر در دسترس نمی باشم.

خندیدم.

من: حتما تا الآن پدرش و در آوردن.

نگین: نوش جونش همیشه شعبون یه بارم رمضون.

با صدای بلند خندیدم.

نگین: جوون بخند نگین قربون خنده هات بره.

روی کانتر دراز کشیدم.

من: فرهاد بهت زنگ زد.

متوجه ی مکثش شدم لبخند مصنوعی ای زد.

نگین: فرید یکمم برات جیگر خریده سرخ کنم یا کباب.

پوزخند زدم.

من: زنگ زد اینجا قبل از اومدن تو دو بار تلفن رفت روی پیغامگیر هیچی نمی گفت فقط نفس می کشید بلند و عصبانی مسخره است خیلی مسخره است، که زنگ زده تو بیای پس مونده های منو جمع و جور کنی وصله پینه ام کنی گند کاریای خودشو ماست مالی کنی خیلی مسخره است. شبیه جکای مهندس نیازی همکار فرهاد اونقدر مسخره و حال بهم زن که خیلی به خودت فشار بیاری فقط می تونی بهش لبخند بزنی.

نگاهش کردم ناراحت بود به سمتش چرخیدم.

من: از طلاق شتاب زدمون چی بهت گفت هووم از طلاقی که تو یه هفته سرو تهشو هم

آوردیم.

نگین: هیچی فقط زنگ زدو با یه صدای لرزون که خیلی ازش بعید بود. گفت گیسو زیاد حالش خوب نیست بهتره بری پیشش وقتی با نگرانی پرسیدم چیشده با مکث گفت طلاق گرفتیم، همین اصلا یادم نمیاد گوشی و قطع کردم یا نه فقط راه افتادم بیام اینجا تو که حموم بودی و فرید خریدارو آورد گفت ماشینشو دم در دیده از پنجره هم نگاه کردم هنوز نرفته.

من: خانم جونو یادت هست.

با چشمای ریز شده نگاهم کرد.

من: همون پیره زن چادریه که قد کوتاه و توپول بود روسریشم همیشه زیر چونش گیر

می زد همون که عاشق شوهرش آقا بزرگ بود.

نگین: خیلی یادم نیست چطور؟

من: مردنشو یادت هست؟

نگین: سوالا میپرسیا.

لبخند زدم.

من: فکر کن بچه جون خاکسپاری آقا بزرگ بود مقبره ی خانوادگیشون همه داشتن عذاداری میکردن و یهو دو تا زن با چند تا بچه قدونیم قد از غیب رسیدن زنای صیغه ای آقا بزرگ و خانم جان دردم مرد فکر می کنم از غصه ی خودش مرد نگین وقتی می فهمی جایی که ایستادی جای چندین نفر دیگه ام هست انگار یه آر پی جی بهت شلیک می کنن به هزاران تیکه تقسیم میشی بارها فکر کردم

خانم جان و آقا بزرگ اون دنیا تونستن با هم
رودررو بشن یا نه خانم جان چطوری تونسته
اون تیکه ها رو که سالها طول میکشه پیداشون
کنی و باز کنار هم بچینیشون رو وصله پینه
کنه مردها هیچ وقت شبیه آرزوهای ما نیستن
فکر می کنم هیچ وقت نشه با پاهایی که قبلا
باهاشون کنار اون راه می رفتی دوباره مثل
سابق راه بری هیچ وقت نشه با چشمایی که
سال ها و قرن ها بهشون یاد دادی مثل فرهاد
ببینن مثل سابق ببینی با مشامی که سال ها
فقط خو گرفته به عطر تلخ اون بتونی هیچ
عطر دیگه ای رو استشمام کنی، نمیشه نگین
(دست روی قلبم گذاشتم) فکر می کنم منم
باید یکی از رگای قلبم به یه رگ دیگه گره می

خورد یا یه اتفاقی شبیه به این می افتاد و
دیگه نمی زد باید توی اون لحظه می مردم به
جای تماشا کردن به جای چهار دست و پا.
فرار کردن به جای هست و نیستمو عق زدن
باید می مردم جایی کنار بابا آروم می گرفتم.
نگین گریه می کرد می دونستم وقتی بره خونه
اول ی دل سیر با گریه و دوست داشتن و
نگرانی و ترس از دست دادن فرید به سینه ی
فرید مشتای پهلوون پنبه ای می زنه و بعد
انگشت تهدیدش و بالا میاره و در حال موف
موف کردن به فرید که به زور خندشو نگه
داشته میگه " اگه یه روزی بفهمم بهم خیانت
کردی اول اون عفریته رو میکشم بعد خودمو".
لبخند زدم نگین اشکاشو پاک کرد.

نگین: از بین اون همسایه های عتیقه ای که داشتیم سوزنت گیر کرده به خانم جون خدابیامرز که تا الآن دیگه بی برو برگرد فسیل شده.

خندیدم با دسته ی ملاقه ی سرش را خاراند.

نگین: مثلا پسرای ایزدی(لبخند شیطونی زد)یادته؟

لبخند روی لبمو فراموش کردم افراسیاب و سهراب رو می گفت، خانواده ی چهار نفرشون بابای مهربونو و خوش تیپشون که پولش از پارو بالا می رفت کتو شلوارای مارکدار می پوشید و ماشینای آنچنانی سوار می شد اما قصد نداشتند از این محل قدیمی برند نه خودش نه خاله توران عاشق این محل بودن

مامان خوشگل و مهربونشون که همیشه خدا لبخند روی لب داشت از اون لبخندهایی که ناخودآگاه عاشقشون میشدی و همیشه بساط کیکش به راه بود منو نگین عاشق کیکای هویج و دارچینیش بودیم ادبیات خونده بود و بساط شاهنامه خوانیش و قصه های اساطیری ش همیشه به راه بود اسمای پسراش هم از شاهنامه انتخاب کرده بود، پدرشون و بابا دوستای خوبی بودن و وای به روزی که اخر هفته ها با عمو سامی سه تایی دور هم جمع می شدند صدای خنده شون کل محلو بر می داشت.

نگین: یادش بخیر می رفتیم پارک سرکوچه دوچرخه سواری نگاه های افراسیاب رو یادته

دیگه احیانا؟

شیطون شده بود لبمو با زبون تر کردم

لبخندی زدم ی لنگه از ابروهامو بالا انداختم.

من: می خوام یه رازیو بهت بگم.

چشماشو ریز کرد به پنجره خیره شدم سعی

کردم چهره ی افراسیاب رو یادم بیاد قد

بلندش موهای خرمایی تیرشو ابروهای پر و

خوش حالتش چشمای درشت قهوه ایش بینی

خوش حالتش لبهای خوش حالتش و صورتی

که پر بود از جوشهای بلوغ بغضم را قورت دادم

لبخند زدم و سرم را پایین انداختم نفس

عمیقی کشیدم و نگین را نگاه کردم.

و لبخند زدم.

من: افراسیاب بهم نامه می داد.

قیافه ی نگین دیدنی شده بود با دهان باز و چشمان حیرت زده بی اختیار خندیدم.

من: هر روز از درخت گردو بالا می آمد و یه نامه می ذاشت لای درز پنجره اتاقم.

نگین: چرا به من نگفتی؟

من: افراسیاب اولین و آخرین راز من تو کل زندگیم بوده می خواستم حفظش کنم با جون و دل...

تو اولین نامه اش نوشته بود میشه خواهش کنم از جریان نامه ها به کسی چیزی نگی مخصوصاً به نگین من ازت خوشم میاد و دوست ندارم بابتش مسخره بشم (لبخند زدم) پیش خودم فکر کردم منصفانه نیست یعنی فکر می کردم اون موقع ها فکر می کردم اینکه

آدم از یکی خوشش بیاد و عاشقش بشه دست خودش نیست پس منصفانه نیست که بابتش مسخره بشه این چیزی بود که با دیدن فیلم های عاشقانه ی بی سرو ته هندی و خوندن رمانهای عاشقانه شیر برنجی فهمیده بودم یعنی یاد گرفته بودم حالا فرق نمی کرد من هم ازش خوشم بیاد یا نه فرق نمی کرد به قول تو قدش قد تیر چراغ برق بود یا صورتش شبیه کیک یزدی سوخته بود یا نه در هر صورت من هیچ وقت به روی خودم نیاوردم که بارها و بارها تک تک نامه هاشو خوندم دلم قیلی ویلی رفته و لرزیده.

چشمای نگین برق میزد و لبخند مهربونی کل صورتش پوشونده بود.

من: چیه.

نگین: چرا ذوق کردی؟

لبخندی به شیطنت و کنجکاویش زدم که میدونستم تا ته و توی همه چیزو در نیاره بیخیال نمیشه.

من: برای منی که هیچ وقت نمی تونستم توصیفی درباره ی خودم به کسی بدم که مثلا از پشت تلفن فقط صدامو شنیده عجیب بود که افراسیاب اینهمه منو خوب میبینه اینهمه براش زیبام این همه بنظرش نجیبم پاکم مهربونم دوست داشتنیم عجیب بود (چونم لرزید) عجیب بود برام اینکه یه جوری نگاه می کنه که انگار چشماش دست شدنو موهامو نوازش می کنن عجیب بود برام اینکه هر جا

می رفتم بود هوامو داشت هوای اینکه کسی جز خودش خنده هامو تماشا نکنه عجیب بود برام همه چیزش برام عجیب بود.

نگین: اون موقع ها این چیزا عادی بود تقریبا شماها مادراتون دوستای صمیمی بودن و پدراتونم که حسابی عیاق بودن.

اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود رو پاک کردم.

من: نه هیچ چیز رابطه ی ما عادی نبود چون اون موقع ها هم رابطه ی دختر پسرایی که همدیگه رو دوست اشتن شبیه ما نبود مدرسه رو میپیچوندن تو کوچه پس کوچه خلوت میکردن و آوازه شون همه جا می پیچید، ولی ما این مدلی نبودم ما فقط همو نگاه می کردیم

افراسیاب هیچ وقت مث بقیه نبود، نه طرز فکرش نه لباس پوشیدنش نه حرف زدنش همیشه می دونستم که مثل بقیه دنبال یه بهونه ای نیست که بکشونتم یه جای خلوت.

نگین: بنظرم مدل دوست داشتنتون خیلی عجیب بوده با اینکه جفتتونم بچه بودید.

من: بچه نبودیم با دوست داشتن هم بزرگ شده بودیم من حس زنی رو داشتم که می دونستم جز افراسیاب به هیچکس تعلق نداره بهش ایمان داشتم. مدام ندیدنش برام حکم اینو داشت که به ی سفر کوتاه رفته و قراره برگرده...

وقتی درهای قلبمون رو باز می کنیم و عاشق می شم و میفهمیم یکی رو خیلی خیلی بیشتر

از خودمون دوست داریم با ناراحتیش جون می دیم و با خوشحالیش بال در میاریم فرق نمیکنه چند سالمونه ما بزرگ شده بودیم.

میل به گریه داشتم.

نگین: هنوزم عاشقشی؟

چونم لرزید نگین اومد جلو بغلم کنه مانعش شدم.

نگین: هیچ وقت سعی نکرد لمست کنه؟

لبخند زدم.

نگین: زود باش باید تعریف کنی؟

میون گریه خندیدم.

من: فرید با این فضولیات مشکلی نداره؟

دست به کمر زد اخم کرده بود.

نگین: همین که به خاطر این همه سال پنهون کاری زنده ای باید ازم تشکر کنی زود باش از فضولی تپش قلب گرفتم.

بلند خندیدم.

من: افراسیاب تابستونا رو که همونجور خصوصی درس میداد کارم می کرد یه روز که سرم درد می کرد و حوصله ی پر حرفیای تو رم نداشته از خونه زدم بیرون که برم پارک اونقدر راه رفتم که خودمم نفهمیدم سر از کجا در آوردم سر رام یه ساختمون نیمه کاره بود که کارگرا توش کار میکردن چشمم به افراسیاب افتاد اونور خیابون سرساختمون با لباس کارگری یه فرقون خاکو جابه جا میکرد قلبم متلاشی شد فکر دستای بزرگی که

احتمالا زخم شدن فکر موهای خاکی ش
فشارم افتاده بود نمی دونم چقد اونجا وایسادم
که بی هوا برگشت و منو دید و بغضم شکست
داشتم از حال می رفتم یه چند دقیقه ای مات
و مبهوت نگاهم کرد و بعد فرقون از دستش
ول شد و با عجله پله های نیمه کاره رو پایین
دویید راه پله ی آخرو پرید پایین از ترس
دستمو رو دهنم گذاشتم با عجله اومد تو
خیابون که نزدیک بود یه ماشین بهش بزنه
راننده بوق کشداری زد از ترس جیغ کشیدم و
چشمامو بستم و چشمامو که باز کردم پایین
پیاده رو وایساده بود بغضم شکست اومد تو
پیاده رو با ترس نزدیکش شدم و گفتم"خوبی
چیزیت نشد؟" هی سرتا پاشو نگاه می کردم

ببینم چیزیش نشده از ترس می لرزیدم
نزدیک شد دستمو گرفت و با صدایی آروم و
هیجان زده و با سینه ای که هنوز از دویدن
بالا پایین می رفت گفت: "تو اینجا چکار
میکنی؟" نگاش کردم به صورت خاکیش قهوه
ای های مهربونش به لبخند وسوسه انگیزش
دلم لرزید از پشت پرده ی اشک محو می
دیدمش نگاهی به اطراف انداخت خیابون شلوغ
بود پوف کلافه ای کشید دست منو کشیدو برد
تو یه کوچه ی خلوت هنوز میلرزیدم روی
صورتم خم شدم "حالا برای چی گریه میکنی
ببین خوب خوبم چیزیم نشده؟" دماغم بالا
کشیدم و نگاهش کردم؟" اگه چیزیت می شد
چی؟"و دوباره چشمام پر اشک شد لبخند زد

دستشو بالا آورد و کشید زیر چشمم"من هیچ
وقت چیزیم نمیشه بهت قول میدم البته تا
وقتی با مامان و بابا بیایم خونتون اون موقع رو
دیگه نمی تونم بهت قول بدم وقتی خاله ریزه
ای که روبروم وایساده رو سینی چایی به دست
ببینم اینکه از خوشی بمیرم اون دیگه دست
من نیست دست دله" میخ صورتش شده بودم
که خیره ی چشمام بود تا اون لحظه فکرم
اصلا سمت این نرفت من یه دختر جوونمو و
اون پسر جوون تویه کوچه ی خلوت اونقدر
نزدیک تپش قلبم بالا رفته بود و تازه یادم
افتاده بود باید شرم کنم از این همه نزدیکی
سرم رو پایین انداختم خندید" اینجا چکار می
کنی هووم؟ "سرم و بالا بردم گفتم" توکار

میکنی؟" با حالت با مزه ای سرش رو تکون داد "اما تو که بابات پولداره" لبخندش عمیق تر شدو گفت: "خب این به من چه ربطی داره؟" دوباره بغض چونمو لرزوند" اما دستات زخم میشه" دستاشو بالا آوردم و روی زخمای سطحی ش دست کشیدم دستامو کشید تو دستاش و سرشو کنار سرم به دیوار تکیه داد و با صدای خفه ای گفت: "باید کار کنم تا بتونم برای تو بهترین خونه شهرو بسازم باید کار کنم باید خاله ریزه مو خوشبخت کنم خوشبخت ترین خاله ریزه ای که دنیا به خودش دیده این زخما خوب میشن کافیه برام بخندی. "دستامو میون دستاش قفل کردم و سرمو روی سینش گذاشتم درست روی ضربان قلبش صدای خفه

اش گوشامو پر کرد "خاله ریزه این همه راهو
از خونه برای چی تا اینجا اومدی هووم؟ "
گونمو به سینش مالیدم" سرم درد می کرد
آمدم بیرون قدم بزنم سر از اینجا در آوردم
اتفاقی تو رو دیدم "عقب کشید و صورتمو با
دستاش قاب کردچشماش پر بود از نگرانی"
چرا چیزی شده کجای سرت درد میکنه" به
نگرانیش با خجالت لبخند زدم "الآن خوب
شدم" "مطمئنی میتونیم بریم دکتر"
افراسیاب هیچ وقت از اون پسرا نبود که از
کنارش بودن بترسی یا چه می دونم نگران
باشی بلایی سرت بیاره برخلاف میلت بخواد
بهت نزدیک بشه سرتکون دادم با لحن مسخ
شده ای گفت "باید برات تاکسی بگیرم"

"خودم می تونم برم" دستاشو از کنار صورتم
برداشت چشم غره ای بهم رفت راستش
دوست نداشتم برم بغض کرده بودم سرمو
انداختم پایین و چونم لرزید "می خوام بغلت
کنم ولی می ترسم خاکی بشی" سرمو روی
سینش گذاشتم و پیرهنشو چنگ زدم و با
صدای بلند گریه می کردم محکمتر بغلم کرد
"باید برات تاکسی بگیرم اما قبلش تو باید بهم
بگی چرا داری گریه می کنی کسی به خاله
ریزه ی من چیزی گفته کسی اذیتش کرده"
زمزمه کردم "نه" خندید."باید حدس بزنم آره
من کاری کردم من حرفی زدم خاله ریزه"
زمزمه کردم "نه" عقب کشیدتوی چشمام
خیره شد و با لبخند گفت: "فهمیدم امروز

نتونستم برات نامه بذارم نشد از تو نامه بدونی

چقد دوستت دارم چقدر عاشقتم چقدر می

میرم برات نشد بدونی چقدر محتاج بودنتم

محتاج خندیدنت خجالت کشیدنت چقدر

محتاج گرفتن دستاتم چقدر دوستت دارم بهت

بدهکارم "اخم کرد" راستش اینجا بودنمون

درست نیست پدرت به من اعتماد داره من تو

رو با سر بلندی میخوام و می پرستم می خوام

همه ی عالم بدونن نه اینطور یواشکی و

سرافکنده نه اینطور که دستم کوتاهه "سرمو

روی گردن کج کردم مظلوم نگاهش کردم آب

دهانش را قورت داد و سیب آدمش کلافه به

صورتش دست کشید"باید برات تاکسی بگیرم

باید بری خونه تو اتاقت برق اتاقتو روشن کنی

تا منم آروم بگیرم و مطمئن شم جات امنه باشه عزیزم".

سر تکون دادم و دیگه هیچ وقت حضوری همو ندیدیم دیگه تکرار نشد همه چیز برگشت به روال سابق ولی یه فرقی کرد با دیدنش همه بدنم نبض می شد افراسیاب هم همینطور کلافه تو موهاش دست می کشید گاهی لب میزد دوستت دارم و من میون اون همه بغض از دلتنگی می خندیدم رابطه ی ما هیچ وقت مثل رابطه ی دیگران نبود خیلی خیلی پاک بود.

نگین اشکاشو پاک کرد لبخند خسته ای زدم دستی به صورتم کشیدم.

نگین: چقدر احمق بودم اون روزها که حالتو نفهمیدم چقدر با گفتن اون چرت و پرتا پشت سر افراسیاب آزارت دادم.

من: دیگه گذشته تموم شده انگار دارم یه کتاب تاریخی رو ورق می زنم.

نگین بغلم کرد چشم هایم را روی هم فشردم.

من: باید بخوابم خیلی خسته ام.

نگین: اول باید شام بوخوری.

و برای چیدن میز رفت باید درخت گردویی پیدا می کردم و یک عدد افراسیاب با نامه های هر روزه اش.

نگین: حدس بزن چند وقت پیشا کی رو دیدم.

خمیازه ی کشداری کشدم.

من: هیچ ایده ای ندارم.

نگین: فرید کارای بانکی شو سپرده بود به من با کلی پشت چشم نازک کردن قبول کردم خسته و ناله سر راه رفتم مطب بگو کی رو اونجا دیدم.

خواب آلود نگاهش کردم.

من: نمیدونم.

نگین: چقدر فسی تو دختر افراسیاب رو دیدم دختر باید می دیدی چی ساخته بود چند ساعتی وقت می خواست شناختنش از این در تو نمی اومد قدش که از همون قدیما هم بلند بود، هیکلی ساخته که بیا و ببین جراح شده هر چند ممکنه با نگاه اول شغلش بنظر مربی پرورش اندام بیاد ولی فرید میگه خیلیم ورزشکار نیست گاهی تنیس و بسکتبال بازی

می کنه وگرنه اون مدلیم نیست که بره باشگاه
ورزش کنه و فیگور بگیره تو دوران دانشجویی
هم نبوده کلا خیلی شبیه اون موقع های عمو
جهان شده فقط جوون تر یادته بنده خدا رو
اون موقع ها مسخره می کردم رنگ پوستش
شبیه کیک یزدی سوخته ست حالا بیا و ببین
انگار هزار بار رفته سولار تیپشم مث اون موقعه
ها ساده بود ساده و شیک در کل حسابی
دخترکش شده اصلا دیدنشو تصور نمی کردم
بگذریم که حسابی حال فرید و گرفتم که چرا
زودتر بهم نگفته بوده وای خدا میبینی دنیا
چقد کوچیکه سراغ تو رو ازم گرفت یه ذره
شک کردما ولی خب پیشو نگرفتم سربسته یه
چیزایی ازت بهش گفتم که فرهاد کیه شاغلی

و این داستانا بالبخند پرسید بچه چی گیسو عاشق بچه ها بود.

توده ی بزرگ جا خوش کرده در گلویم را پس زدم از روی کانتر پایین آمدم.

من: سرم درد میکنه میرم بخوابم.

نگین را با گیسو گیسو گفتنش جا گذاشتم و در اتاق را بستم پشت در روی زمین نشستم.

افراسیاب را دیده بود آب دهانم را قورت دادم

افراسیاب رو دیده بود توده لحظه به لحظه بزرگ تر میشد به نفس نفس افتادم سینه ام از حجم تلنبار شده ی آن همه بغض سنگین و سنگین تر می شد، اولین قطره چکید و با صدای بلند به هق هق افتادم افراسیاب را دیده

بود بعد از آن همه سال یکی افراسیاب را دیده بود.

خبرت خرابتر کرد....

کلافه دستی به صورتم کشیدم به ساعت گرد بزرگی که بالای سر منشی به دیوار میخ شده بود نگاه کردم جواب لبخند منشی خانم صبوری را با لبخند کلافه ای دادم به سرعت تایپ می کرد انگشتر رینگی ساده ای در انگشت حلقه اش خود نمایی می کرد پارسال نامزد کرده بود و با گونه های سرخ از خجالت شیرینی پخش می کرد و با هر شوخی درگوشی زنانه ای سرختر می شد خوب خاطرم هست خیلی فکر کردم تا یادم بیاید من هم آن زمان ها که حلقه ی فرهاد را انداخته بودم

همانقدر خوشحال بودم و خبر نامزدیم با فرهاد
را که به همه می دادم همینقدر چشمانم از
عشق می درخشید یا نه، باید مثل من سالها
زندگی زناشویی که نه مردگی زناشویی را از
سر گذرانده باشی تا بفهمی الماس های درشت
چند قیراتی الزاما ضامن خوشبختی نیستند
لباس های فاخر از آب گذشته ماشین های
چند صد میلیونی خانه های چند هزار متری
هیچ گاه ضامن خوشحالی ات نخواهند بود
فقط باید جای درستی باشی جایی که قلبت را
به درد نیاوردجایی که مال خودت باشد جایی
ایستاده باشی که فقط و فقط مختص خودت
ساخته شده باشد، جای درستی که هیچ ابر

زلزله ای نتواند تو را از جایت حتی یک صدم میلیمتر تکان بدهد.

خانم صبوری: اگه زودتر خبر داده بودید قرارها رو جابه جا می کردم تا اینقدر منتظر نمونید.

لبخند رنگ پریده ای زدم کیفم را روی صندلی کناری گذاشتم و ایستادم.

من: مشکلی نیست.

کنار پنجره ایستادم آدمها می رفتند می آمدند درست مثل بغضی که یک جا ایستادن سرش نمی شد هجوم می آورد چشمانم را تار می کرد دستهایم را می لرزاند سرم را به درد می آورد قلبم را می فشرد و با هر تلاشی برای پس زدنش شدیدتر می شد زندگی ادامه داشت خداروشکر که ادامه داشت خدارو شکر که نمی

ایستاد پشت در اتاق کنفرانس خداروشکر جا نمی ماند میان هق هق های جا مانده پشت درهای بسته ی آسانسور.

در اتاق باز شد و عمو همراه دو مرد دیگر خوش و بش کنان بیرون آمدند با دیدنم لبخند عمیقی زد با مردها دست داد و خداحافظی کرد و به سمت من آمد سعی کردم لبخندم خیلی وا رفته نباشد صورتم را میان دستانش گرفت و پیشانیم را بوسید.

عمو سامی:گیسو دخترم.

من: سلام عمو.

دست دور کمرم انداخت و با مهربانی ذاتی خودش گفت:

عمو سامی: سلام دخترک بی وفای خودم کی اومدی باباجان.

من: ده دقیقه ای میشه.

دلخور به خانم صبوری نگاه کرد.

من: من نذاشتم عموجان می خواستم منتظر بمونم.

عمو سامی:کار بدی کردی بابا جان بریم تو اتاق که خیلی منتظر موندی.

سرم را خم کردم و خانم صبوری را نگاه کردم.

من: ممنون خانوم صبوری.

لبخند زد وارد اتاق شدیم و در را بست روی مبل چرم راحت روبه روی میزش نشستم خودش هم پشت میز پر از کنده کاری اش نشست.

عمو سامی: دخترم من باید چند تا نامه رو امضا کنم.

لبخند زدم

من: منتظر می مونم.

عمو سامی: قبل از هر چیزی چی می خوری باباجان.

من: یه کم آب.

گوشی تلفن را برداشت.

عمو سامی: خانم لطفا یه لیوان آب دو فنجون قهوه (گوشی را فاصله داد) برای ناهار چی می خوری بابا جان.

من: ناهار خوردم.

عمو سامی: ناهار خوردن تو به درد خودت میخوره (و رو به گوشی گفت) کباب قفقازی

کوبیده و جوجه با تمام مخلفات هیچ تلفنی رو وصل نکن هیچ کسم نمی بینم.

گوشی را گذاشت مشغول نامه ها شد دفتر کارش مثل همیشه بود کتابخانه اش پر بود از کتاب های قطور با اسم های دهان پر کن و نقاشی های کلاسیکی که از دیوار ها آویزان بود گرامافون عهد بوقی اش آلبوم صفحه های قدیمی که عمو مثل جان مواظبشان بود وقت های استراحت و ناهارش را سیمین گوش می داد ویگن فرهاد....

و میز بزرگ و از جنس چوب راش کارش که پر بود از کنده کاری های ریز و درشت و همه چیز میلی متری رویش چیده شده بود فرهاد اعتقادات عجیب و غریبی داشت اینکه میز کار

مشخصه ی لول کاری هر کسیه به پست و مقام و سمتی که داری شخصیت میده میز کارش را با هم انتخاب کردیم کلی از بودجه خرید رفت برای میز خودش میز کنفرانس را هم.....کلافه دستی به صورتم کشیدم.

گوشی را برداشت.

عمو سامی: خانم صبوری نامه ها آماده است.

گوشی را گذاشت و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

عمو سامی: خوب استراحتاتو کردی بابا جان.

لبخند زدم یا نگین گفته بود یا عمو همان استراتژی قدیمی را پیش گرفته بود آنقدر همه چیز را عادی جلوه می داد تا خودت بگویی و بلآخره بغض لعنتی ات بشکند منشی با سینی قهوه آمد، به راه رفتنش نگاه کردم به حرکاتش به صورتش به لباسهایش به مانتویی که نه تنگ بود نه گشاد نه کوتاه بود نه بلند درست تا سر زانو مناسب محل کار به شلوار بلند و نسبتاً آزادش به کفشش که بلند شلواری پوشانده بودش به کفش پاشنه پهن و کوتاهش و مقنعه ای که تا پایین برجستگی سینه را می پوشاند.

آرایش کم رنگ در حد ضد آفتاب یک ریمل
سرسری ویتامینه لب و کمی رژ گونه ی
صورتی و موهای سربه هوایی که بی خبر از
مقنعه بیرون جهیده بودند هیچ چیز خاصی
نبود اگر بود باید چطور باید می بود طنازی
خاصی باید می داشت یک جور لوندی یک
جور نگاه های خاص یک جور لب گزیدن های
خاص یک جور لمس های به ظاهر تصادفی یا
یک جور عطر زنانه ی عمیق شاید هم یک
جور با ناز قدم برداشتن منشی فرهاد اصولاً
خیلی لوند بود با موهای طوسی آرایش همیشه
در گریم و لایت با ناخن های کاشت شده که
اکثر مواقع رنگشان رز مخملی بود همیشه ست
می پوشید انگار همه ی فروشگاه ها را گشته

باشد تا کیفی ست کفشش پیدا کند رنگ خط
های ریز و نامحسوس بافت پارچه ی مانتویش
موهایش همیشه دورش باز بود و کفش هایی با
پاشنه های بلند و تیز و نازک درست مثل میخ
می پوشید به مچ پایش خلخالی با آویزهای
کوچک پری دریایی می بست و شلوارهای
تنگ و کوتاه می پوشید و پاهای خوش
تراشش را به نمایش میگذاشت مچ پایش را
وقت راه رفتن با ناز می چرخاند و گاهی تتوی
موقت زیبایی هم روی مچ پایش می انداخت،
چرا هیچ وقت فکر نکردم شاید برای فرهاد
اینگونه می پوشد اینگونه با ناز سر می چرخاند
اینگونه صدایش را با ظرافت خرج جناب تابش
گفتن برای فرهاد می کند، چرا هیچ وقت

متوجه چیز خاصی نشده بودم فرهاد چه جور عزیزمی نثارش می کند، از آنهایی که نثار نیر خانومی که هفته ای یکبار خانه را تمیز می کرد یا از آن هایی که به همکاران مردش می گفت یا از آن هایی که به من می گفت یا خیلی پر شور تر و کشیده تر.

عمو سامی: گیسو بابا جان حواست کجاست؟

هول زده به خودم آمدم.

من: ببخشید.

عمو سامی: یه ربه خیره شدی به خانم صبوری.

لبخند زورکی ای زدم نفس کشیدن سخت شده بود.

من: معذرت میخوام حواسم نبود.

لبخند دستپاچه ای زد و و رفت کلافه دستی به صورتم کشیدم.

عمو سامی: خب گیسو جان.

مانتوم روی پام مرتب کردم فنجون قهوه اشو برداشت.

عمو سامی: خوش گذشت تعطیلات بی مرخصی.

به شوخی کلامش لبخند رنگ پریده ای زدم.

عمو سامی: فرهاد خوبه.

بغضم را بلعیدمو با صدای گرفته ای که خودم هم به زور شنیدم گفتم.

من: فکر کنم.

جرعه ای از قهوه اش نوشید.

عمو سامی: خب کجاها رفتید.

از نگاهش فرار می کردم.

من: خونه بودم.

عمو سامی: فکر نکردی لازمه خبر بدی ممکنه چند وقت نباشی.

صدایش رنگ سرزنش داشت دهانم خشک شده بود چشمانم دودو می زد صدایم را صاف کردم.

من: فراموش کردم.

بلند شد میزش را دور زد و روبه رویم روی مبل نشست.

عمو سامی: چرا نگام نمی کنی بابا جان.

صدایش نگران بود هیچ وقت تابحال اینقدر گیج نبودم با صدای گرفته ای گفتم.

من: دکور دفترتون و عوض کردید.

عمو سامی: گیسو جان بابا.

چشمامو بستم بلآخره که آمده بودم.

من: میخوام استعفا بدم.

عمو سامی:گیسو.

لحنش جدی بود بدون انعطاف نگاهم روی خط اتوی صاف و شق و رق شلوارش ایست کرد آب دهانم را قورت دادم باید از شروع این سیزده سال تعریف می کردم نگاهم را بالاتر دادم روی صورت شیش تیغه اش کف دست عرق کردمو به زانوم مالیدم به چشماش رسیدم بند کیفم را در مشت چلاندم.

من: میخوام استعفا بدم.

اخم نداشت اما جدی بود درست مثل بچگی هایمان که هم قدمان می شد و ما را از

خواسته های بی منطقمان منصرف می کرد با همین نگاه با همین جدیت.

عمو سامی: استعفا.... چی شده خواسته ی فرهاده یا بارداری.

دهانم بی آنکه حرفی بزنم باز و بسته شد

دست به سمت گلویم بردم باز دمم جایی گیر کرده بود.

من: جداشدیم.

اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست و پوزخند صداداری زد.

عمو سامی:کار خوبی کردی.

این سرزنش بود یا تحسین چرا بغض کرده بودم به پشتی کاناپه تکیه داد به گردنش تکانی داد.

عمو سامی: می دونم چه گندی زده می دونم چه بلایی سرت آورده مردک حیوون.

صفت بلایی سرش بیارم که خودش بارو بندلیشو جمع کنه و شبونه سر به بیابون بذاره.

نگاه گیج مو بی خود و بی جهت می گردوندم.

عمو سامی: اون یه هفته رو کجا بودی خونه پدری ت نبودی خونه فرهاد نبودی خونه من نیومدی خونه نگینم نیومدی کجا بودی؟

نالیدم.

من: تو ماشین بودم.

معده ام به جنب و جوش افتاده بود درد تا قلبم رسیده بود.

عمو سامی: یه هفته ی تمام تو ماشین بودی.

من: جایی رو نداشتم بابا مرده (بغضم شکست)
مامان نیست تینا نیست فرهاد بهم خیانت
کرده تنهام...تنها بودم.
صدای فرهاد عصبانیس از جا پروندم.
عمو سامی: یه هفته ی تمام تو ماشین بودی.
گریه ام شدیدتر شد صورتمو با دست پوشوندم
صدای قدمای عصبانیش تو سرم پیچید.
من: خودم محضر وقت گرفتم گوشیمو روشن
کردم و پیام دادم مدارک خودمو خودشو
بیاره(نالیدم) خودم وقت محضر گرفتم.
تمام بدنم درد می کرد دردی شبیه درد سقط
ماهرخ میون رگهام پیچیده بود باهق هق
گفتم.

من: داشتم سکته می کردم از تنهایی هیچ کس نبود خودم بودم و خودم شبا از ترس تا صبح بیدار بودم و روزا گریه می کردم و از درد معده به خودم می پیچیدم.

نمی خواستم پشیمونم کنه باز یه عزیزم بچسبونه ته جملشو یه لبخند همگانی بزنه و بگه عزیزم ببخشید بهت خیانت کردم ببخشید تا مرز سکته و جنون بردمت ببخشید احمق فرضت کردم.

صدای فریادش تمام وجودمو لرزوند.

عمو سامی: خانم صبوری.

خانم صبوری وحشت زده از داد عمو وارد شد.

عمو سامی: زنگ بزن فرهاد تابش بگو همین الآن آب دستشه بذاره زمین و بیاد اینجا تمام

قرارهای امروزم کنسل کن.

خانم صبوری: چشم قربان.

عمو سامی: به فرهاد بگو نیاد میام و شرکتشو تو سرش خراب می کنم. همه کارمندام همین الآن تعطیل اند همشون فرهاد که اومد خودتم میتونی بری.

عصبانی بود دستاشو پشت کمرش گره کرده بود و راه میرفت با قدم های محکم طول و عرض اتاق را زیرو رو می کرد صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش متورم و دگمه ی بالای پیراهنش رو باز کرده بود. حتی نگاهمم نمی کرد. بابا وقتی حالش خیلی بد بود چند وقت قبل از مرگش عمو سامی را صدا کرده بود به من نگاه کرده بود و با عمو سامی

پر از درد حرف زده بود من حرکت لبهایش را
می دیدم نگرانی چشم هایش را می دیدم و
حلقه ی اشک توی چشمهایش را دیده بودم
خبر مرگش را هم عمو سامی به من دادنفس
عمیقی کشید و با بغض نگاهم کرد و گفت:
"منم هم سن تو بودم که بی پدر شدم" از اون
روز به بعد عمو هیچ وقت کمرنگ نشد همیشه
و همه جا بود لبخندهای مهربانش دستهای
حمایتگرش وصیت بابا بود که خواسش بهم
باشه وقتی به خواستگاری فرهاد بله دادم فقط
نگاهم کرد و گفت:" گیسو جان بابا مردا
نقشای مختلفی تو زندگیت پیدا می کنند،
یکی میشه پدرت یکی برادرت یکی همسرت
یکی پسرت نمیتونی از همسرت توقع پدر

بودن داشته باشی متو جه ای عزیزم همسرت
مثل پدرت بهت محبت نمی کنه فرهاد قراره
همسرت باشه مونس تنهایی هات بشه پدرت
نیست که شبا قبل از خواب گونشو ببوسی و
بگی شب بخیر و بدوئی تو اتاقت بالشتون یکی
میشه قراره مادر بچه هاش بشی نمی تونی
فرهاد و به چشمای بابای مرحومت ببینی" و
من حواسم فقط پی چشمای فرهاد بودکه با
بابا مو نمیزد حواسم پی دستای بزرگ فرهاد
بود که با دستای بابا مو نمی زد یا اون صدای
بم و خش دارش که شبیه بابا می گفت گیسو
من از مردها از فرهاد هیچی نمی دونستم،
انگار تمام عمرم رو تو ی غار بدور از همه دنیا
زندگی کرده بودم که نمی دونستم نوازشای

فرهاد جنس نوازشای بابا نیست نمی دونستم بوسیده شدن به عنوان یه همسر چجوره نمی دونستم روی یه تخت خوابیدن با مردی که جای بابا میدیدمش چه مدلیه.

چقدر گذشته بود که صبوری با ضربه به در وارد شد.

صبوری: قربان همه کارمندا رفتن و الآن هم با لابی صحبت کردم آقای تابش دارن میان بالا.

عمو سامی: وقتی اومد می تونی بری.

لب های خشکمو تر کردم.

من: می تونی یه کم آب برام بیاری.

صبوری با لبخندی مهربان سر تکان داد.

فرهاد آمده بود بزدل نبود می دونست چی در انتظارشه می دونست قرار نیست دور یه میز

بشینند و عصرونه نوش جان کنند می دونست
اون عزیزم ها و خنده های همگانیش اینجا به
کارش نمی آن می دونست باید اسپورت بپوشه
چون چیزی از کت و شلوار مارکدار و گرون
قیمتی که بیننده رو میخکوب می کرد
نمیمونه خانم صبوری پشت سر فرهاد وارد شد
و سینی پارچ آب و لیوان رو روی میز گذاشت
عمو با ظاهری خونسرد خم شد و لیوان رو برام
از آب پر کرد و به دستم داد به سمت فرهاد
رفت دستانش را به کمر زد و گردنش را تکان
داد فرهاد به سمت من چرخید.
فرهاد: با مادرت صحبت کردم.
سرم به دوران افتاده بود لیوان آب میان
دستانم می لرزید.

عمو سامی: بهش چی گفتی؟

فرهاد: معذرت خواستم.

عمو سامی(با پوزخند): بابت(این لحنش را میشناختم آماده ی انفجار بود)؟

فرهاد: خیانتم.

دلم سقوط از ارتفاع بلندی را می خواست انگار شکممو شکافته بودن و معدمو چاقو چاقو می کردن لبوان از دستم افتاد عمو فریاد می کشید مشت می زد بابا روی مبل روبه رویی نشسته بود نگاهم می کرد بی هیچ حرکتی از درد نفس نفس می زدم بابا بدون حتی لحظه ای پلک زدن نگاهم می کرد اگر بود هیچ وقت ازدواج نمی کردم یکی تکونم می داد تصویر تار

یک منشی را می دیدم صورتش را برگردانده و ناراحت و عصبانی حرف می زد.

جایی شبیه به بیمارستان بودم یکی از مهتابی های بالای سرم سوخته بود و خنکای جریان سرم را میان رگهایم حس می کردم.

پرستار: سابقه ی معده درد داشتی؟

به سمت پنجره خزیدم سنجابی که خودش را از شاخ و برگ های چنار بالا می کشید؟

من: نه.

پرستار (همانطور که چیزهایی را در چارت یادداشت می کرد): فکر کنم خیلی میونه ای با غذا خوردن نداری؟

نه نداشتم چون فرهاد اکثر وعده های غذایی را خانه نمی اومد دست از نوشتن برداشت و

چارت را سرجایش گذاشت.

پرستار: این حمله های عصبی از کی شروع شدن؟

من: چند وقتی هست.

تخت را دور زد و جلوی دیدم ایستاد نگاهم را بالا بردم و نگاهش کردم.

پرستار: عصبی شدن واست خوب نیست گیاهخوار هم هستی درسته.

من: بله.

پرستار: باید بذاریش کنار کم خونی شدیدی هم داری اگه به این وضع غذا نخوردن بدی سرنوشت خوبی رو برات نمی بینم این حمله های عصبی می تونن عوارض خیلی وحشتناکی داشته باشه.

اتیکت روی لباسش را خواندم دکتر پرستو صباحی.

روی تخت جابه جا شدم.

عمو سامی: الآن بهتری درد داری؟

من: خوبم.

عمو سامی: چرا بهم نگفته بود کم خونی داری اونم اینقدر شدید. من زیاده روی کردم وقتی دیدم حالت بده باید تمومش می کردم.

آهی کشیدم.

من: تقصیر شما نیست شما که نمی دونستید کم خونیم مربوط به سقط ماهرخ جدیش نگرفتم یعنی فکر می کردم حقمه.

عمو سامی: چرا؟

پوزخند زدم.

من: فکر می کردم باید تنبیه شم چون پدر خوبی رو براش انتخاب نکردم چون زندگی ای که انتخاب کردم فقط و فقط رو دور تکرار بود حماقت پشت حماقت.

دستانم را گرفت و فشردو با بغض گفت:

عمو سامی: کم کاری کردم.

من: هیچ کس نمی تونه و نخواهد تونست جای خالی بابا رو برام پر کنه.

عمو سامی: چکار کنم برات بابا جان چکار کنم پاره ی تنم؟

من: استعفامو قبول کنید باید برم.

عمو سامی:کجا بری؟

من: باید به اندازه ی کافی دور بشم.

عصبی و پر از غصه چشمانش را بست.

ده دقیقه ای بود خروجی شهر ایستاده بودم
تنهایی سفر کردن تنهایی رفتن مگر می شد
اولین باری بود که چمدان بسته بودم و زده
بودم به جاده قرار بود استارت بزنم و تا مدت
ها و یا شاید برای همیشه قید این شهر لعنتی
را بزنم به هاله ی دود زده ی شهر نگاه کردم
که مثل یک دیو خون شهر را می مکید سیگار
را زیر پاهایم له کردم سوار ماشین شدم و
استارت زدم فرهاد خیلی به سفرهای زمینی
علاقه نداشت ماشین شخصی اتوبوس قطار....
ترجیح می داد سفر مرتب و برنامه ریزی شده
ای داشته باشد من اما عاشق سفرهای زمینی
بودم عاشق دیدن منظره ی کوه ها دشت ها
رودخانه ها عاشق تماشای گله های گوسفندی

بودم که مشغول چرا بودند دوست داشتم همه
چیز را از نزدیک ببینم تا توی فیلم ها و
داستان ها و عکس ها، جاده ها راوی داستان
شهر های سر رایشان هستند و گرنه شهر ها
که با هم فرق نمی کنند همان آسمان خراش
ها همان ماشین ها همان آدمها.... دوست
داشتم ناهار را در رستوران های سر راهی
بخورم بیخیال صندلی های دمده دیوارهای
ترک خورده ی نم دار بیخیال آهنگ من یه
پرندم بیخیال لکه ی بزرگ لباس گارسون
بیخیال بشقاب گل سرخی که دورش پر از
پریدگی بود ایرادی که نداشت داشت، شاید
کمی کباب کوبیده می خوردم با سماغ و
سبزی و پیاز با گوجه های کبابی ونان زیر

کباب لبم را تر کردم دکتر گفته بود ضعیفم
وگیاهخواری را باید کنار بگذارم باید به فکر
معده ام باشم... با بابا همیشه سفرهایمان
زمینی بود می زدیم به دل جاده تفریح می
کردیم خوش می گذراندیم با آهنگ می
خواندیم و دور از چشم مامان دل سیر چیپس
و پفک می خوردیم من دختر خوشبختی بودم
بابا هیچ وقت برایم اون شکلی که همه دخترها
می گفتند نبود که پدرها فلان و بهمانند بابا
مثل من چهارده ساله، پانزده ساله می شد
همراه من می خندید با آهنگ می خواند و به
تعریف من از عشق های آبکی فیلم های هندی
یا رمان های شیر برنجی گوش می داد درباره
ی سرنوشت دختر یا پسر داستان نظر می داد

کمک می کرد پوسترهای شادمهر و سلمان
خانو شاهرخ خان رو به دیوار بچسبانم پابه پایم
فیلم هایشان را نگاه می کرد برای همین من
کمتر احتیاجی پیدا می کردم دوستی داشته
باشم مامان بیشتر ترجیح می داد حواسش به
نمراتم باشد به اینکه لباس مناسبی برای
عروسی ها و جشن تولدها کلا مهمونی ها
داشته باشم یا اینکه سالم غذا بخورم ترجیح
می داد حواسش را به سن و سالم بدهد اینکه
کی وقت برداشتن ابرو و پشت لب است یا
اینکه عادت ماهیانه ام کی از راه می رسد یا
وقت رنگ کردن موهایم کی میرسد به قدر
کافی زیور آلات دارم یا کفش و کیف ست
لباسهایم دارم لاک هایی که همیشه خدا می

ماند تا خشک میشد ته کشیده یا نه چون برای
من مهم نبود لباس تکراری بپوشم و کیف و
کفشم را آنچنان ست کنم اصلاً لاک زدن بلد
نبودم اهل پوشیدن گردنبند و گوشواره و
دستبند نبودم اهل آرایش نبودم بابا هم معتقد
بود لازم نیست زیبایی خودت را پشت یک
زیبایی موقتی پنهان کنی بعدها بعدها بعد از
مرگ بابا که زن خانه ی فرهاد بودم یاد گرفتم
کم کم یاد گرفتم خط چشم کشیدن را هر
چند کمی بیشتر از ریمل زدن و رژ زدن وقت
می برد اما یاد گرفتم راه آرایشگا ه ها را یاد
گرفتم فیروزه جون کار با مویش خوب بود، بلد
بود چطور آنقدر ظریف به موهایم پیچ و تاب
بدهد که لبخند فرهاد از همیشه خاصتر شود

سیما جون خوب آرایش می کرد خوب رنگ ها
را با دقت پشت چشم هایم می نشاند خوب
قرمز اناری را با آن اخم های پر از دقتش می
کشید. روی لب هایم آنقدر خوب کارش را بلد
بود که چشم های فرهاد با دیدنم بیشتر از
همیشه می درخشید گرمای دستانش روی
کمرم بیشتر می شد و عزیزم هایش غلیظ تر
همه ی این ها را یاد گرفته بودم یاد گرفته
بودم در شان مهندس تابش مدیر عامل شرکت
باشم بپوشم بخندم حرف بزنم حالا هر چقدر
هم که پرم می کرد از احساس پوچی و کسالت
گیلاس نوشیدنی در دست کز می کردم گوشه
ای با لبخندی پر از تظاهر بغض هایم را پس
می زدم گیلاسم را تاب می دادم و خیره می

شدم به سیاهی های آنسوی شیشه به چراغانی های شهر گوش می کردم به صدای قهقه های فرهاد...

پیر شده بودم خودم را الکی الکی پیر کرده بودم خودم را الکی بند آدمی کرده بودم که هیچ وقت بندم نبود بند زندگی ای که انگار روی آب شناور بود روی آب زندگی می کردم معلق بی جاذبه پر از موج پر از تهوع پر از پرتاب شدن به این سو آن سو پر از گم شدن و از تنهایی و ترس گریه کردن زندگی باید اصول داشته باشد پر از جاذبه پر از بودن پر از خواستن پر از نبض.

به تابلوی رستوران نگاه کردم "کبابی زینعلی" لبخند زدم جلوی در رستوران پر بود از ماشین

وارد شدم میز تنهای گوشه ی سالن را انتخاب کردم پنجره رو به جنگل پشت رستوران باز می شد رو به کوه سربه فلک کشیده رو به عقاب آزادی که اوج می گرفت تماشای زندگی معمولی یک عقاب بیرون از هر چه دیوار وقفس زیبا بود لیست کباب ها را نگاه کردم و لب گزیدم.

گارسون: چی میل دارید خانم.

منو را بستم.

من: کوبیده با تمام مخلفات.

گارسون: اساعه خانوم.

به پشتی صندلی تکیه دادم نگاهش کردم جوانکی بیست و چندساله بود لبخند زدم کمی به جلو خم شدم.

من: من ده ساله گیاهخوارم و این اولین غذای گوشتیه که قراره بعد از ده سال بخورم.

چشمانش درخشید لبخند پهنی زد.

گارسون: بهترین کوبیده ی دنیا رو براتون میارم.

لبخندی از سر رضایت زدم.

من: ممنون.

بوی دلپذیر غذاها به مشام می رسید هیچ آهنگ پخش نمی شد جز صدا آدمها خنده ها و تعریف از غذاها و گاهی صدای پچ پچ عاشقانه ای آخرین بار کی این بو مشامم را پر کرده بود، مهمونی شام دکتر غریب یک دورهمی کوچک ده نفره یک مهمانی ساده و کمی سنتی و بدون نوشیدنی دکتر، فرهاد و

مهندس الماسی جوجه را در تراس کباب کرده بودند سیمین خانوم همسر دکتر قرمه سبزی پخته بود و سوپ جو لعیا هم آمده بود بنظر می امد مهمانی به مناسبت برگشت لعیا از آمریکا باشد یک دختر زیبا و خوش قد و بالا با لباس های سرتا پا برند و موهای چتری تخصص تغذیه گرفته بود از بعد از آشنایی مان با لعیا بود که فرهاد تصمیم گرفت گیاهخوار شویم نمی شد منکر زیبایی غربی لعیا شد قد بلند و هیکل متناسب صورتی بدون آرایش و در عین حال معصوم و زیبا و انگشتان کشیده دستانش وقتی آنطور سیگار می کشید بیننده را میخکوب می کرد.

غذا را آورد بوی کوبیده که از همان نزدیکی
درست زیر بینی ام مشامم را تسخیر کرد
گرسنگی ام را بیشتر کرد اما نتوانستم یک
بغض لعنتی و بزرگ با سماجت چسبیده بود
بیخ گلویم چطور توانسته بودم فرهاد تصمیم
بگیرد گیاهخوار شویم چطور بیخیال کبابی
باجناقها شده بودم بیخیال تمام خاطراتی شده
بودم که با بابا پای یکی از میزهای دمده و با
رومیزی سفره ی هزار رنگ پر از گل شده بودم
بیخیال تمام خنده هامان بیخیال دیس های
گل سرخش بیخیال قاشق چنگالهای حسین
بن علی اش بیخیال پارچ های پلاستیکی آبش
بیخیال نوشابه گاز دار زمزمش بیخیال صدای

بنان که تمام کبابی را پر می کرد بیخیال بوی مسخ کننده ی کباب هایش.

تمام مدت به بوی وسوسه انگیزش دل سپردم به ظاهر اشتها برانگیزش نگاه کردم و دستم جلو نرفت تنها بطری دوغ را سر کشیدم با صدای گارسون سرم را بالا بردم.

گارسون: خانم دوست نداشتید.

لبخند زدم.

من: ظاهرش خیلی خوب بود اما نتونستم.

غمگین شد شاید فهمید جای یکی خالیست جای یکی که کوبیده خوردن تنها کنار او مزه می داد برقی در چشمانش نشست.

گارسون: باید یکی پیشتون باشه.

لبم به لبخند کج شد و زمزمه کردم یکی.

کمی به سمتم خم شد.

گارسون: من تا ده دقیقه باید شیفتمو تحویل بدم همچین بدم نمیاد دلی از عذا در بیارم.

خندیدم لبخندش وسیع تر شد میز را جمع کرد و حین جمع کردن گفت

گارسون: اینارو میبرم کوبیده داغش خوبه.

سرش را به نشانه ی احترام کمی خم کرد و رفت با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه دادم اینجوری بهتر بود راحت تر بود کسی هر چند غریبه سر میزم بنشیند و همان غذایی را بخورد که من و شاید کمی هم گپ بزنیم از تورم از آب و هوا از کم آبی از هر چیزی فقط حرف بزنیم تا من گذر زمان را احساس نکنم تا هی گذشته ها را بدنبال چیزهای جدید ورق

نزنم از خوردن گوشت کمتر دچار عذاب
وجدان بشوم شوق عجیبی داشتم تا زودتر
پسرک شیفتش را تحویل بدهد و از راه برسد
با بوی کشدار و عجیب کوبیده خیلی طول
نکشید که آمد از لباس فرمش خبری نبود
تیشرت چه گوآرا پوشیده بود با شلوار جین
نسبتا کهنه ای با لبخند غذا را روی میز چید با
لبخند و لذت به میز نگاه کرد و بعد به من.
گارسون: چیز دیگه ای نیاز ندارید؟
یک لنگه از ابروهام رو بالا انداختم.
من: اگرم نیاز داشتم به گارسون میگم شما که
تا شیفت بعدی گارسون نیستی.
خندید چهره ی خوبی داشت ابروهای پرپشت
قهوه ای پوست گندمی بینی اش هم غوز

کوچکی داشت دستهایش را با اشتیاق به هم مالید.

گارسون: بفرمایید.

تکه ای از کباب به دهان بردم و چشمانم به خود بسته شد عذاب وجدان چه چیز مسخره ای با دهان نیمه پر می گفت که بچه ی جنوب است ریحان ها را در دهانش چپاند می گفت برای کار آمده برای فرار از گرما آلودگی دهانش از جنبیدن ایستاد به نمکدان خیره شد و ادامه داد برای فرار از آدمها نگاهش را کند نگاهم کرد غذایش را بلعید.

گارسون: خانم جان کباب سرد بشه از دهن میفته.

لبخند زدم و تکه ای از گوجه کبابی به دهان بردم.

شاید اگر یک خانواده ی پر جمعیت بودیم همه چیز درباره ی من اینطور تمام نمیشد اینطور درد آور اگر حتی با رفتن مامان و تینا یک خواهر یا ترجیحاً برادری در ایران داشتم اینطور تنها و غریب نمی افتادم گوشه ی یک رستوران در ناکجا آباد واز همراهی یک جوانک هفت پشت غریبه خوشحال نمیشدم به ریحان های سبز و سرحال خیره شدم اگر بچه دار می شدم به اینطور تنها ماندنشان بعد از خودم فکر می کردم به اینکه نکند بعد از من کسی نباشد تا روی زخم هایشان دست بکشد و از تنهایی بپوسند. دستمال را روی دهانم کشیدم و به

جنگل پشت پنجره نگاه کردم دلم گم شدن میان درختهایش را میخواست و هیچ وقت پیدا نشدن.

گارسون: خانم جان شما که چیزی نخوردید.

من: عالی بود ولی دیگه نمی تونم.

گارسون: شما که قد گنجشک هم نخوردید.

خندیدم.

من: شما خوردت ماشالله خوش اشتهایی.

قاشق دیگری به دهان برد.

گارسون: نه خانم جان گذشت از خوش اشتهایی ما دوری نفس میبره خانم جان.

با دیدن دولوپی خوردنش قهقهه زدم.

گارسون: یه زمونی دوروزم میشستم سر سفره ی ننم سیرمونی نداشتم آخ خانم جان باید

دست پخت ننه مو بوخوری دیگه هر جای دنیام که بری تاش نی لنگش نی.

به بشقابش نگاه کردم و به قاشقش که کباب را تکه کرد و با برنج و و تکه ای گوجه پرش کرد.

من: حالا بنظرت این دوری برات خوب بوده.

دستش ایستاد نگاهش کردم اخم کمرنگی کرد به بشقابش خیره شد خودم را جلوتر کشیدم و نگاهش کردم به ته ریش کمرنگش به ابروهای پر پشت قهوه ایش به چشمان بادومی با آن مژه های فر و برگشته به بینی استخوانی اش با آن غوز کوچک افراسیاب هم روزی در همین سن و سال بود سیب آدمش جابه جا شد.

گارسون: قرار بود خوب باشه.

نگاهش را بالاتر آورد و به دستانم خیره شد کمی از دوغم خوردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

من: اون چیزی که اون کسی که جا گذاشتی باید جا میمونده اصلا ارزش موندن نداشته پس ناراحتش نباش.

نگاهم کرد پوزخند داشت آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم.

من: اون بیرون هر روز اتفاقای عجیبی می افته بچه هایی بدنیا می آیند که به راحتی تو بغل ما جا میشن میون دستای ما کاملا وابسته به ما بزرگ میشن راه میرن یاد می گیرن حرف بزنن صدامون کنن مامان بابا خاله عمه دایی به مدرسه میرن روز به روز بیشتر قد می کشن و

دیگه نمی تونیم تو بغلمون تابشون بدیم روز به روز اون وابستگی کمتر میشه دانشگاه میرن برای زندگیشون تصمیم میگیرن عاشق میشن ازدواج می کنن و ما رفتنشون رو بدرقه می کنیم از خوشحالیشون خوشحال میشم با خوشبختیشون ما هم خوشبخت می شیم با ناراحتیشون ناراحت می شیم با گریشون گریه می کنیم با بدبختیشون ما هم پر از حس بدبختی می شیم در انتظار به دنیا آمدن نوه ها و نتیجه هامون پیر می شم از کار افتاده تر می شیم و در آخر می میریم همه ی این چیزا خیلی عجیبه شاید به نظر خیلی ها این روال طبیعی زندگیه اما از نظر ما که انگار جهان برامون از حرکت ایستاده عجیب میاد چون

درصد زیادی از این روال طبیعی برای ما اتفاق نیفتاده و سخت ترین چیز همینه اینکه بایستی و همه چیزای غیر طبیعی زندگیتو دور بریزی و مسیر طبیعی تو پیدا کنی می دونی مثل چی می مونه اینکه پاهات ماه ها توی گچ بوده باشه و قرار باشه بعد از مدت ها دوباره روشون بایستی....

نگاهش کردم به صورت گرفته و غمگینش

من: اتفاقای غیر طبیعی زندگی تو بریز دور کافیه پاتو بذاری روی پدال سطل زباله و بریزیشون اون تو قبل از اینکه گند بزنن به آیندت.

سر تکان داد و لبخند رنگ پریده ای زد.

گارسون: ولی خیلی سخته خانم جان.

من: باید این کارو بکنی دور ریختنی ها رو باید بریزی دور و گرنه یه روزی بوی گند تعفنش مثل یه بختک نفستو می بره.

خیره نگاهم کرد نگاهش خسته و سردرگم بود لبخند زدم ابروهامو بالا انداختم.

من: عالی بود در تمام عمرم کبابی به این لذیذی نخورده بودم. مرسی که تنهام نذاشتی.

گارسون: نوش جانتان خانم جان حالا جدی ده ساله کباب نخوردید.

خندیدم.

من: خدایا می بینی اصلا باور کردنی نیست ده سال ده سال از سیزده سالی که مثل باد رفت انگار که اصلا نبوده انگار از اول همین قدی

بودم به همین سن و سال با این حجم از
تنهایی.
گارسون: روزای اولی که اومدم اینجا و پامو از
اون قبرستون بیرون گذاشتم عینهو مستا تلو
تلو می خوردم دیدید شاعر میگه درد عشقی
کشیده ام که مپرس تو خیابونا می خوابیدم
لای شمشادا روی نیمکتا بدون هیچ ماده ی
مخدری بدون هیچ الکی نئشه بودم خمار بودم
قلبم درد میکرد مثل لباسی که شکافته
باشنش یک منو شکافته بود اتفاقی به یه
خانومی طعنه زدم عمدی نبود من اصلا جلو
پامم نمی دیدم چشمامو جا گذاشته بودم
آبادان چه برسه به اینکه بخوام مزاحم بشم
شوهره خانم از اون قلدرا بود یه دل سیر منو

زد اونقد که کارم رسید به بیمارستان خدا
خیرش بده خدا بهترینارو بریزه تو دامنش
بیدار شدم خانم جان انگار که خواب باشی
کابوس ببینی هذیون بگی تو خواب گریه کنی
جیغ بکشی یک تو بیداری یه چک بخوابونه
زیرگوشت بیدار شدم به خودم گفتم واسه کی
تب کردی واسه چی خودتو حروم می کنی
گور بابای هر چی دختره نامرده.....
نگاهش کردم مرد خوبی بود چه کسی گفته
مرد بودن به ازدواج کردن و بچه دار شدنه به
قلدری کردن به سربازی رفتن به میزان سبز
شدن موهای پشت لب مرد بودن و شدن به
عاشق بودنه به عاشق شدنه به اینه که از همه
چیزو همه کست ببری و بری جایی که نه

کسی میشناستت نه کسیو میشناسی یه زندگی جدیدو شروع کنی مرد بودن به اینه بار یه دلتنگی و نامردی بزرگ رو هر روز به دوش بکشی و ببری بیرون و هر شب دوباره ببری خونه ولی بازم بخندی بازم با یه هفت پشت غریبه بشینی پشت میز تا غذا خوردن براش راحت تر بشه لبخند زدم یه لبخند عمیق.

من: مهم همینه این سرپا شدنه (با نگاهی رستوران رو برانداز کردم)دوباره میام اینجا، اینجا برام مثل یه نقطه ی شروعه.....اگه یه روزی روزگاری گذرت به تهران خورد بهم خبر بده شاید بتونیم بریم کبابی باجناق ها من به اندازه ی تمام روزای نوجوونیم اونجا خاطره دارم البته مهمون من شایدم بریم دربند و اگر

تونستم وسوسه ات کنیم بمونی تهران به گمونم برات کار هم سراغ داشته باشم یه کاری که کنارش بتونی تحصیل هم بکنی اووووم نظرت چیه؟

خندید از ته دل.

گارسون: تخته گاز میری ها خانم جان.

من: البته اگه من باشم اینجا رو ول نمی کنم بیام تو اون شهر آلوده

چشمم به ساعت رستوران افتاد خودکار و دفترچه یادداشتمو درآوردم و شمارمو نوشتم.

گارسون: یکی به نعل میزنی یکی به میخ.

لبخند زدم به گارسون اشاره زدم.

با جدیت گفت:

گارسون: اصلا حرفشم نزنید خانم جان مهمون خودمید.

گارسون جدید با صورتحساب رسید.

من: اگه برادرم داشتم تو ازش کوچیک تر بودی پس رو حرف بزرگترت حرف نیار بچه جان.

هزینه غذا را کارت کشیدم و به گارسون انعام دادم اخم هایش بدجور درهم گره خورده بود ایستادم.

من: بهتره زودتر برم (کاغذی که شمارمو روش یادداشت کردم به سمتش گرفتم) این شمارمه اگر تصمیم گرفتی بری تهران بهم زنگ بزن معمولا روشنه اگرم جواب ندادم به این شماره

زنگ بزن و بگو گیسو شماره رو بهت داده کمکت میکنه.

لبخند جذابی زد.

گارسون: اسمم علیرضاست.

خستگی از تمام تنم می بارید جلوی رزپشن ایستادم.

من: سلام وقتتون بخیر.

زن: سلام خانم به هتل ما خوش آمدید چه کمکی می تونم بهتون بکنم.

لبخند رنگ پریده ای زدم.

من: رزرو داشتم گیسو محمدی.

زن(لبخند گشادی زد): بله یه لحظه به من اجازه بدید.

به لابی نگاه کردم تغییرات خیلی آنچنانی نبودند.

زن: بله خانم محمدی اتاقتون آماده است شمارو راهنمایی می کنند اما قبلش باید این فرم رو پر کنید.

به کاغذی که پیش رویم گذاشته بود نگاه کردم خودکار را برداشتم و اسمم را نوشتم برای نوشتن فامیلی مردد بودم سرم درد می کرد و کمرم از آن همه پشت فرمان نشستن تیر می کشید و یکی از همان بغض های سمج چسبیده بود بیخ گلویم و چشمانم را پرو خالی می کرد یک هفته تمام می نشستیم گوشه ای از رستوران همین هتل و صبحانه می خوردیم یک ماه قبل از مرگ بابا بود هنوز خبر نداشتم

سرفه هایش را می دیدم و خستگی های بی سابقه اش را ضعف و ناتوانی بی سابقه اش را ولی نمی فهمیدم نمی دانستم و از این سر بازار محلی میکشاندمش تا آن سر از این رستوران به آن رستوران کل شهر را کنارم پیاده گز می کرد و پابه پایم می خندید و دور از چشم من مشت مشت قرص می خورد تا سر پا باشد قدم به قدم با من دستی به پیشانیم کشیدم.

من: نمیدونم.

زن با لبخند نگاهش را از مانیتور گرفت و نگاهم کردبا بغض گفتم.

من: نمیدونم باید فامیلی خودمو بنویسم یا همسر سابقم رو

متعجب نگاهم کرد اما به سرعت دوباره لبخند زد.

زن: میتونم کمکتون کنم اگر بخواید.

با ناباوری ابلهانه ای گفتم.

من: واقعا.

لبخند زن عمیق تر شد به اتیکت روی لباسش نگاه کردم مژده صلواتی.

زن: میتونم فرم رو براتون پر کنم و بفرستم اتاقتون تا امضاش کنید.

با بغض گفتم.

من: خیلی ممنون میشم.

واقعیت به همین سادگی بود برگشته بودم به هتلی که آخرین بار روی خوش زندگی را درش دیده بودم به آخرین جایی که درست

مثل پروانه آزاد بودم برگشته بودم جایی از
زندگی که هیچ وقت نمی خواستم تمام شود.
برگشته بودم جایی که بارها و بارها از خدا
التماس کرده بودم برمگرداند به آنجا مدام
گذشته ها را شخم می زدم و بغض می کردم
این همه هتل این همه شهر اما درست آمده
بودم اینجا به شهری که روزی با بابا تمام
کوچه خیابان هایش را پیاده گز کرده بودم
آمده بودم به اینجا تا برای بغض هایم دلیل
دیگری پیدا کنم هر چیزی جز فرهاد و چه
بهتر که بابا، یا جایی شنیده بودم یا خوانده
بودم که آدم ها وقتی می میرند مخصوصاً اگر
پدرو مادر باشند تازمانی که عزیزانشان
سروسامان نگیرند روی خوش زندگی را نمی

بینند نه بهشتی می شوند نه جهنمی و حالا بابا اینجا بود و نگاهم می کرد و مطمئناً غصه ام را می خورد.

بوی سبزی های تازه را با ولع به مشام می کشیدم حتی بوی ضحم ماهی ها را میان مردمی راه می رفتم که شاید آن روزهایی که با بابا کنارشان راه می رفتیم و می خندیدم دیگر نبودند و حالا جایی کنار بابا ایستاده بودند و ما را نگاه می کردند و شاید حالا خیلی های دیگرشان حسابی پیر شده باشند. زمین همان زمین بود مغازه ها همان بودند آسمان هم همان بود، حالا شاید غبار گرفته تر و آدم ها همان آدم هایی بودند که می گفتند و می خندیدند راه می رفتند طعنه می زدند عجله

داشتند می رفتند و فردا و پسفردا دوباره همین راه را دوباره برمی گشتند همه چیز سر جایش بود همه چیز به جز جاهای خالی ای که هیچ وقت پر نمی شدند هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست جایشان را پر کند و مرگ تنها چیزی بود که هیچ وقت تکراری نمی شد.

گیسو خودتی.

ایستادم فکر نمی کردم کسی را اینجا داشته باشم نه فامیل و نه دوست شاید اشتباه شنیده ام شاید من گیسویی نیستم که صدایش کرده اما این صدا راه افتادم نه امکان نداشت به قدم هایم سرعت دادم و سعی کردم به صدایی که اگر صد سال دیگر هم می گذشت باز می توانستم از میان هزاران صدای دیگر تشخیصش

بدم فکر نکنم بازویم کشیده شد و مقابلم
ایستاد با فاصله ای نه چندان کم عطرش همان
بود مغزم کار نمی کرد دگمه پیراهن سبز
صدری اش جلوی چشمانم بود آب دهانم را
قورت دادم و سعی کردم بازویم را از دستش
بیرون بکشم هر چند بیفایده.
چقدر خوشحال شدم دیدمت.
سرم را بالا بردم نگین گفته بود خوشتیپ شده
لبخند جذابی زد.
حسابی غافلگیر شدم.
اخم کردم و تقلا کردم بازویم را بیرون بکشم
دستش را عقب کشد و بازویم را ول کرد.
معذرت میخوام.

اخم هایم را بیشتر درهم کشیدم پیدایش شده
بود که چی بعد از آن سیزده سال عذابی ک
کشیدم می توانستم تمام خشمم را سرش
خالی کنم دنبال چی می گشت با این لبخند
جذاب و چروک های نفس گیر گوشه
چشمانش خیره شده بود به من به یک پیره
زن ۳۴ ساله و لبخند می زد انگار من تمام هم
و غمم این بوده برای آخرین بار لبخند مسخره
اش را ببینم چاره اش یک مشت بود باید
دندان های قشنگش را دانه به دانه خرد می
کردم نه اینکه تپش قلب بگیرم و دلتنگی هایم
فوران کنند بلاخره او هم یک مرد بود یک
روزی حالا دیرتر یا زودتر شلوارش دوتا می شد
مردهای لعنتی حتما او هم چندتایی از آن

منشی های آنچنانی داشت چرا که نه آنهم
وقتی اینقدر جذاب و خوش تیپ بود مسخره
بود اگر فکر می کردم تمام این همه سال ها
مثل مریم مقدس پاک مانده به افکارم
پوزخندی زدم لبخندش کمرنگ تر شد همه
ی این مردهای لعنتی، حماقت بود اعتماد آن
هم به یکی که مسلماً بدتر از فرهاد بود
دندانهایم را از خشم به هم فشردم دستهایم را
مشت کردم از کنارش گذشتم و طعنه ی
محکمی زدم همه شان سرو ته یه کرباس
بودند یک عمر تنها بودن در حسرت مادر
شدن بهتر ازاعتماد کردن بود اعتمادی که آخر
سر به جنون می کشاندم خوش تیپ شده بود
همه چیز خاطرم بود عسلی تمام نشدنی

چشمانش سرم را تکان دادم این فکروخیال ها
بی فایده بود، باید بگویم به من چه من که
قرارنیست دوباره خودم را توی چاه بیندازم
صدایش را میشنیدم صدایم میکرد انگار می
دوید صدایش بالا پایین می شد و نزدیکتر
شاید همه اینها حدس و گمان بود و قرار نبود
اعتمادی در کار باشد شاید فقط یک آشنایی
قدیمی و بعد هر کسی سراغ زندگی خودش
برود شاید فقط می خواست یک حال و احوال
ساده بپرسد یک گپ معمولی رسید مقابلم
ایستاد من چی فکر میکردم برای من چی یک
حال و احوال ساده بود یک گپ و گفت
معمولی آن هم با مردی روزی دیوانه اش بودم

روزی آنطور بغض کرده خزیده بودم توی آغوشش برای من هم یک آشنای قدیمی بود.

افراسیاب: نمی خواستم بترسونمت فکر کنم ترسوندمت آره.

سرش را خم کرد تا بهتر ببینتم این چشم ها از یادم نمی روند هرگز آن وقت ها هم اینقدر خوش تیپ بود حتما بوده که اونطور دیوونه ش بودم اونطور تب می کردم برای عسلی تموم نشدنی چشماش حتما بوده که هر وقت یاد آغوشش میفتادم لپام گل میانداختو و ضربان قلبم می رفت روی هزار حالا جلوم وایساده بودو لبخند میزد هه لعنتی حتما کسی بهش گفته لبخند که میزنی دنیا یه جور دیگه ست شاید یه زن تو لباس منشی یا تو هر لباس

دیگه ای مردهای لعنتی سرش را بیشتر خم کرد نگاهش موشکافانه بود با اخم سرم رو عقب بردم و یک قدم به عقب برداشتم که به زنی برخوردم.

زن: چکار می کنی خانوم وسط بازار ایستادی.

افراسیاب با خوشرویی معذرت خواهی کرد و زن غرغرکنان دور شد.

افراسیاب: بریم یه جایی که بشه حرف زد.

با بدخلقی گفتم.

من: تو اینجا چکار میکنی؟

لبخند زد با احتیاط بازومو گرفت کناری کشید.

افراسیاب: بریم یه جایی که بتونیم حرف بزنیم و مابینش یه قهوه ای چیزی سفارش بدیم.

ایستادم و بازومو عقب کشیدم.

من: چرا باید باهات بیام یه جایی که تو حرف بزنی.

لبخندشو پنهون کرد.

افراسیاب: الآن دقیقا مشکل چیه؟

اخمم غلیظ تر شد ی قدم بهش نزدیک تر شدم انگشت اشارمو به سینش کوبیدم.

من: تو اینجا چکار میکنی؟

از بین دندونام غریدم.

من:کی آدرس منو بهت داده؟

بنظر از این همه عصبانیت من کمی شکه بود.

افراسیاب: زندگی می کنم و کار البته در رفت و آمدم بخاطر بابا موضوع چیه تو خوبی؟

من: خوبه.

و راهمو کج کردمو ازش جدا شدم ولی بعد از چند دقیقه باز صداش اومد سر راهم ایستاد.

افراسیاب:گیسو.

چشمام رو بستم.

افراسیاب: زیاد وقتتو نمی گیرم دختر یه کم حرف می زنیم و یه قهوه می خوریم همین.

چشمامو باز کردم و سعی کردم کمی مودب باشم.

من: من مصاحب خوبی نیستم قهوه نمی خورم حرفی هم برای گفتن ندارم.

لبخندش عمق گرفت مگه چقدر می شد مقابل وسوسه تماشای لبخندش مقاومت کرد چه عیبی داشت کمی رفع دلتنگی کنم فقط کمی برای بهتر ایستادن برای بهتر ادامه دادن برای

بهتر نفس کشیدن چه عیبی داشت برای ادامه ی زندگی خودمو شارژ کنم.

افراسیاب: در مورد مصاحب خوبی بودنت من باید نظر بدم اصلا می تونیم ی کاری بکنیم تو حرف نزن من برات حرف می زنم دلتم نخواست گوش نکن.

می شد گوش نکرد من هنوز اون زمزمه های آخرین بارشو زیر گوشم یادمه با همون وضوح با همون آهنگ با همون بالا و پایین هایی که نه تنها قلبمو بلکه تمام وجودمو زیرو رو می کرد.

یه آهنگ اسپانیایی قدیمی پخش می شد هوا پر بود از بوی عود و سیگارو قهوه و گاهی صدای ریز خنده و پچ پچ هایی دورو نزدیک.

به پشتی صندل چوبی که کمی هم ناراحت بود تکیه دادم و کمی ام از زیر درآمدم گوشه ی ابروی چپم را خاراندم و سعی کردم به بوی سیگار بی اعتنا باشم.

افراسیاب: مامان و بابا چند سالی هست اومدن توصیه ی هزار باره ی دکتر بابا بود اینجا حالش بهتر بود قلبش اون نوساناتی که تو تهران داشت رو دیگه نداره منم مدام در رفت و آمدم یه پام تهرانه ی پام اینجا مخصوصا از وقتی سهراب مجبور شد برای ادامه تحصیل خانومش مهاجرت کنه ترجیح میدم خودم بیام پیششون تا بابا دوباره با اون قلبش راهی تهران نشه به بهونه دیدن من.

لبخند رنگ پریده و مصنوعی ای زدم ندیده
بودمش تو تمام رفت و آمدای تمام این سال ها
به خونه پدری ندیدمش تمام سعی خودم رو
می کردم که کسی رو نبینم به خصوص
خانواده ی افراسیاب رو کافی بود خاله زیبا را
ببینم با یک نگاه می فهمید خوشبخت نیستم
کار آسانی بود دیدن آن حفره ی جا خوش
کرده در چشمانم.
افراسیاب: تو چکار میکنی؟
از زیر میز لرزش عصبی پام رو دیدم و سعی
کردم متوقفش کنم.
من: هیچی دارم به حرفای تو گوش می کنم.
خندید هر جایی رو نگاه کردم جز خندیدنش
تمام حواسم را دادم به نت های موسیقی.

افراسیاب: راحت باش.

نگاهش کردم.

افراسیاب: اگر میخوای سیگار بکشی من مشکلی ندارم.

من: ترجیح می دم بذارم برای وقتی که حرفات و قهوه تموم شد.

یه لنگه از ابروهاشو بالا داد کمی سرش را جلو آورد.

افراسیاب: یادم نمیاد تایم داده باشم که کی قراراه حرفام تموم شه

کمی خیره نگاهش کردم وگوش مبایلم رو برداشتم.

من: باید ی تلفن بزنم.

سری تکان داد آشفته از فکری که به سرم زده بود از کافی شاپ بیرون رفتم و شماره ی نگین را گرفتم صدای شاد نگین در گوشی پیچید.

نگین: سلام دختره ی فلان فلان میدونی چند روزه دارم به گوشیت زنگ می زنم و خاموشی.

من: نگین میخوام ی سوالی ازت بپرسم و باید راستشو بگی.

هیجان نگین افت کرد.

نگین: چیشده اتفاقی افتاده؟

من: تو از جای من به کسی چیزی گفتی؟

نگین: مگه تو منو قابل دونستی بهم بگی که منم خبر چینی کنم؟

عصبانی شده بود.

من: باشه.

نگین: هی دختره اگه فکر می کنی می تونی با یه خداحافظی ساده منو بپیچونی کورخوندی بگو ببینم چیشده اون فرهاد کور شده تعقیبت کرده؟

من: نه.

نگین: پس چی؟

برگشتم به سمت در و از پشت شیشه دیدم داره نگاهم می کنه نگین از پشت تلفن گفت زود باش.

من: افراسیاب رو دیدم تو بازار محلی.

اول کمی سکوت کرد و بعد صدای جیغش از خوشحالی پیچید توی گوشی گوشی رو فاصله دادم.

نگین: وای دیدی چ جیگری شده وایسا ببینم حرف زدید؟

آهی کشیدم و دستی به پیشونیم کشیدم.

من: آره تو کافی شاپیم من اومدم بیرون ب تو زنگ بزنم.

نگین: وایسا ببینم اون لعبتو ول کردی تو کافه اومدی بیرون با منحرف بزنی.

من: نمیخوام معاشرت کنم.

نگین: تو خیلی بیخود می کنی دختره ی احمق مگه دست خودته؟

خندم گرفت همچنان داشت با جیغ تهدیدم می کرد که گوشیو قطع کردم. میرفتم تو و هرچه زودتر سرو ته این این قهوه خوردنو این حرفای ناتموم و هم می آوردم و تمام هیچ

آدرس و شماره ای هم بهش نمی دادم سر میز که نشستم قهوه دوم رو برای اون و چای هفت میوه رو برای من آوردن.

افراسیاب: همه چی مرتبه؟

من: باید یه تلفن می زدم.

افراسیاب: مشکلی نیست برنامت چیه واسه تعطیلات؟

کوتاه نگاهش کردم: تنها باشم.

و کمی از چایم رو خوردم و پا روی پا انداختم.

افراسیاب: پس همسرت.

لرزش پام از سر گرفته شد فنجون رو از لبهام فاصله دادم جدی نگاهش کردم.

من: تنها اومدم.

لبخندی زد و گفت:

افراسیاب: حیف شد مشتاق دیدنش بودم.

لبخند زدم نباید کش پیدا می کرد.

افراسیاب: هنوزم کم حرفی؟

من: حتی بیشتر.

لبخند پررنگی زد.

من: به چی میخندی؟

افراسیاب: اصلا عوض نشدی؟

نگاهم روی لکه کوچک روی میز ثابت ماند و

زمزمه کردم: پیر شدم.

مثل خودم زمزمه کرد: بزرگ شدی؟

نگاهش کردم نگاهش موند روی لبهام و باز

زمزمه کرد: خانم تر شدی.

آب دهانم را قورت دادم خاطرم نیست دقیقا

یادم نیست آن وقت ها هم نگاش به همین

سنگینی بود چشماش تو صورتم چرخ خورد و قفل نگاهم شد و زمزمه کرد: و زیباتر.

این بغض لعنتی چی میگه مگه فکر نمی کنه من ازدواج کردم.

افراسیاب: بچه چی؟

ایستادم کافی بود کیفمو برداشتم و یه قطره اشک روی گونم چکید.

من: باید برم.

هول زده ایستاد.

افراسیاب: ناراحتت کردم.

شتاب زده گفتم: نه نه ببخشید باید برم.

و از در تریا بیرون زدم با خودم تکرار کردم بچه بچه بچه ماهرخ.

جلوی دهانم را گرفتم گریم شدت گرفت و به قدم هام سرعت گرفت که کشیده شدم.

افراسیاب:گیسو.

با عجز گفتم: باید برم.

صدای مهربونش پیچید تو گوشم.

افراسیاب: معذرت می خوام.

دست کشیدم پای چشمم گریم شدت گرفت.

من: باید برم.

با دستاش صورتمو قاب کرد و سرمو بالا آورد با التماس گفتم: بذار برم.

چشماش پر از مهربونی بود، دستش روی رد اشکام کشید چونم لرزید ناراحت بود سرش و چرخوند و به سمت دیگه ای نگاه کرد و بعد با لبخند مهربونی نگام کرد.

افراسیاب: اینهمه اشکو از کجا میاری دختر

اصلا عوض نشدی کلا هر وقت به من میرسی

داری گریه میکنی هووم دروغ میگم.

مات نگاهش کردم لبخند زد.

افراسیاب: همین جا بمون تا برم ماشینو بیارم

خب.

دستاشو از صورتم برداشت دو قدم به عقب

برداشت و لب زد: زود میام

هنوز دوستش داشتم هنوزم که هنوزه فرقی
نکرده بود حسم به همون شدت و حتی بیشتر
پابرجا بود جای دستانش روی صورتم نبض
داشت می تونستم. برم شبونه بندو بساطمو
جمع کنم و برم یه شهر دیگه می تونستم
خودمو گم و گور کنم برم یه جایی که کسی
حتی فکرشم نمی کنه و به تنهایی زندگی
کردن ادامه بدم حتی شاید بتونم اسم و فامیلو
گذشته رو هم عوض کنم با پول همه کاری
میشه کرد اسم جدید مدارک شناسایی جدید
میتونستم منتظر بمونم تا برگرده شاید دوباره
لمسم کنه شاید بتونم یکبار فقط یکبار
چروکای ریز گوشه ی چشماشو موقع خندیدن

لمس کنم شاید بتونم یکبار فقط یکبار برای آخرین بار خودمو تو آغوشش جا بدم و بعد گم شم یکبار که چیزی از این دنیا کم نمی کرد می کرد.... اومد می تونستم برم ولی نرفته بودم اونقدر دست دست کردم که رسید شاید تمام اون یکبارهایی که قرار بود تا آخر عمر حسرتشونو بخورم اتفاق می افتادند و بعد خودمو پاک میکردم.

افراسیاب: گیسو؟

شاید دیگه هیچ وقت این صدا رو نمیشنیدم شاید دیگه هیچ وقت شنیدن اسمم اینقد بی قرارم نمی کرد.

دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایت کرد.

افراسیاب: بریم عزیزم.

سرم رو بالا بردم و به نیم رخش نگاه کردم لبخند زد.

افراسیاب: تو اون سر کوچولوت چی می گذره.

سرش رو پایین تر آورد آب دهانم را قورت دادم.

افراسیاب: بذار ببینم (چشماشو به نشونه ی فکر کردن ریز کرد) باید برم.. نمیخوای که دوباره تکرارش کنی هووم.

نمی شد ندیده گرفت نمی تونستم از چرخش آروم و دایره وار دستش روی کمرم عصبانی بشم یا از اینکه تا این حد سرش رو جلو آورده نمی تونستم عقب بکشم اخم کنم نمی تونستم از تمام این یکبار برای آخرین بارها بگذرم

حتی نمی تونستم پلک بزنم تنها کاری که تونستم بکنم مشت کردن دستام بود تا برای لمس صورتش بالا نیان می دونست تو سرم چی می گذره من همیشه برای همه مثل یه کتاب باز بودم که همه عالم و آدم همه ی صفحاتم رو از حفظ بودن دستش از کمرم پایین اومد و روی مشتم نشست و انگشتامو دونه دونه با ملایمت باز کرد.

افراسیاب: دستاتو اینجوری مشت نکن به دستت صدمه میزنی به قلبت(خیره چشمام شد) به روحت.

چشمامو بستم و با خشم بهش خیره شدم.

من:کی آدرس منو بهت داده.

لبخند زد ضربه آرومی ب سینش زدم و
برخلاف میلم از حصار دستاش بیرون اومدم.
من: مگه نمی دونی ازدواج کردم بگو ببینم
چی تو سرت میگذره اینکه میتونی هر وقت
دلت خواست منو لمس کنی و حرفای بی ربط
بزنی بزرگتر شدی زیباتر شدی که چی ها من
ازدواج کردم و اصلا هم باورم نمیشه یهو از
وسط ناکجا آباد سر رام پیدا شی و تمام مدت
از این لبخندای دختر کش بزنی راستش
بخوای جنس این لبخندارو می شناسم (چونم
لرزید میرفت و دیگه پیداش نمیشد به جهنم
تنهایی هم میتونستم از پس این زندگی بربیام)
اما کور خوندی پسرجون من یه عمر با این

لبخندا زندگی کردم درست بیخ گوشم دیگه گولشونو نمیخورم.

حیرت زده بود کسی تابحال اینطور تیشه به ریشه ش نزده بود تا این حد بی رحمانه دو قدم عقب عقب رفتم و بعد برگشتم.

بزرگ شدن فرآیند عجیبی ست کش آمدن استخوانهایت محدود شدن روابطی که تا دیروز می شد اسم دوستی رویشان گذاشت و حالا درست نبودن چون تو بزرگ شدی و او حالا برای خودش مردی شده و در جواب تمام چراها لبخند می بینی و اینکه وقتی بزرگ شدی خودت میفهمی جوشهای ریز ودرشت بلوغ شروع شدن عادات ماهیانه با آن درد های نفس گیر بار مسئولیت هایی که به مرور

سنگین تر می شوند، خرید شیر، تمیز کردن
کتابخانه، مرتب کردن قبض های آب و برق
و..اتو زدن لباسهای مدرسه ات جز گروه سرود
مدرسه بودن انتظامات سال پایینی ها بودن
تحقیق ها و روزنامه دیواری های مدرسه از
همه بدتر آماده شدن برای المپیاد نگاه خانم
نایبی مدیر مدرسه وقتی با آن مقنعه ی کله
قندی اخم های همیشه درهم سینه همیشه
سپر کرده و صدای اعصاب خورد کن پاشنه
های لعنتی کفشش طول صف را درست مثل
یک فرمانده ی نظامی بالاپایین می کند و الی
آخرو درست وسط این بلبشو با همه این حسها
و دردسرها و مسئولیت های جدید کافیست
یکی جور خاصی نگاهت کند جوری که ماتت

ببرد جوری که انگار قلب کوچک و کلافه از آن
همه دل آشوبی ات تکان کوچکی بخورد حالا
هر چقدر کوچک مهم نیست تمام تصوراتت
زیرورو خواهند شد درست مثل همان مورچه
ای که پنج سالگی حبسش می کردیم توی
زندان شیشه مربا و تکانش می دادیم و می
خندیدم و مورچه ی بیچاره.....
آه حالا نگاه یکی گرمای دستان یکی قلبمان را
درست مثل همان مورچه ی بیچاره حبس
شده در شیشه ی مربا می تکاند و تمام
محاسباتمان از آینده را بهم می ریخت مگر می
شد جز رسیدن به او برنامه ای هم داشت.
غلت دیگری زدم به ظرف سالاد یونانی خیره
شدم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم

چیزهای خوبی که وجود نداشتند کلافه روی تخت نشستم تنهایی سفر کردن چیز مزخرفی بود باید یکی را با خودم می آوردم شاید در اتاقش را می زدم و کمی با هم قدم می زدیم مانتویم را پوشیدم و روسری ای از چمدانم بیرون کشیدم و بیرون رفتم.

بی میل نگاهی به قهوه مقابلم انداختم سرد شده بود می شد عوضش کرد می شد با یکی گرمتر عوضش کرد تقاضای قهوه ی دیگری کردم موزیک بی کلامی پخش می شد نت هایش بنظر آشنا می آمدند چشمانم را بستم و لبخند زدم.

کسی زیر گوشم به آرامی اسمم را صدا میزد بی میل چشم باز کردم مرد جوانی بود با

احتیاط به سمتم خم شده بود دستی به گردن
درد ناکم کشیدم رسوایی از این بزرگتر تو تریا
هتل خوابت ببره و پیش خدمت صدات کنه
ببخشید داریم تعطیل می کنیم باید برگردین
تو اتاقتون رسوایی از این بزرگتر اصلا نیست
خدا می دونه چندین و چند نفر تو این
وضعیت دیده باشنم خجالت زده تشکر کردم و
به سمت آسانسور رفتم.
عادت چیز بدی ست روی کاناپه خوابیدن از
قدیمی ترین عادت هایم است دوست داشتم
آمدنش را ببینم روی کاناپه می خوابیدم رو ب
در کلید که می انداخت بیدار می شدم گاهی
هم نه از خستگی چنان بیهوش می شدم که

بیدار نمی شدم و فرهاد پتویی رویم می انداخت همین...

هنوز ترکشان نکرده بودم عادت های همسر فرهاد بودن را زمان می برد واقعیت هرچقدر هم فجیع هر چقدرهم گستاخ بود باز این عادت ها عمر نوح داشتند.

میدانی وحشتناک ترین قسمتش کدام بود رابطه های یکی دوروزه ش فکر می کنم اگر می دانستم عاشق کسی شده کمتر درد داشت عاشق هر کسی جز من و شاید یک روز می آمد خجالت زده روبه رویم می نشست و از او همان معشوقه اش می گفت و اینکه متاسف است که دیگر مرا دوست ندارد نه اینکه هر کسی را فقط برای چند شب خواستن برای

چند ساعت راستش قلبم تیر می کشید دقیقا نمی دانم کدام قسمتش ولی تیر می کشید شاید باید می پرسیدم چرا شاید باید دنبال دلیل موجهی می گشتم شاید باید باز نقاب خریت می زدم ودروغ های صدمن یه غازش را باور می کردم شاید باید می پرسیدم چه کردم که سزاوار این دردم.

کابوس دیده بودم روی هم رفته شاید چهار ساعت هم نخوابیده بودم و حالا هم این گردن درد کلید اتاقم را تحویل دادمو به سمت خروجی رفتم.

گیسو جان.

ایستادم افراسیاب لعنتی دسته چمدانم را فشردم و برگشتم زیبا جون بود مادر افراسیاب

و من با آن قیافه ی داغون چشمان گود افتاده
از کم خوابی سری که پر از درد بود و صورت
شیر برنجی بدون آرایش با اینحال لبخندم از
دیدنش غیر ارادی بود از بچگی عاشقش بودم
قد نسبتا کوتاهش صورت گرد و کوچکش
لبخندهای پاک نشدنی اش چشمان مشکی
براقش هوش از سر آدم می برد ناخودآگاه به
سمتش رفتم چمدان را زمین گذاشتم به
آغوش باز مادرانه ش رفتم و چند لحظه
همانطور بی حرف در آغوشش ماندم عقب
کشید با دستانش صورتم را قاب کرد.
خاله زیبا: میخواستی بدون دیدن من بری؟
من: نه حتما برای دیدنتون می اومدم.
به بازویم دست کشید.

خاله: پس بریم.

من: ببخشید کجا؟

خاله زیبا: خونه دیگه.

لبخند عجولی زدم خم شدم چمدانم را بردارم

که افراسیاب پیش دستی کرد.

من: ایشالله تو یه فرصت بهتر من باید برم.

افراسیاب: مامان جان فقط اینو بدون از بین هر

ده جمله اش نه تاش باید برمه.

با چشم غره نگاهش کردم.

خاله زیبا: امکان نداره دخترم میریم خونه ی

دل سیر حرف می زنیم.

و خودش جلو جلو راه افتاد عصبانی به

افراسیاب غریدم.

من: این مسخره بازیا چیه.

دنبال مادرش راه افتاد استین کتش رو گرفتم و دسته ی چمدونمو از سمت دیگه اش به سمت خودم کشیدم.

من: نباید این کارو می کردی من باید برم چرا متوجه نیستی؟

افراسیاب: بیخیال....چرا اینقدر پیچیده ش می کنی نهایت دو روز می مونی بعد میری قول میدم راحت بری و کسی مانعت نشه.

چانه ی لرزان از بغضم را کنترل کردم نمی فهمید ماندن تنها چیزی ست که آرامم نمی کند بی حرف دسته چمدان را رها کردم و اولین قطره اشک چکید بدون اینکه نگاهش کنم به دنبال مادرش رفتم خشن دستی پای چشمم کشیدم و کنار مادرش روی صندلی

عقب نشستم دستم را از روی پایم برداشت و مادرانه نوازش کرد، نباید می آمدم باید سرش فریاد می کشیدم و چمدانم را پس می گرفتم صورتم را به سمت پنجره چرخاندم و لبم را گزیدم نباید آرزو می کردم کاش مادرم زنی شبیه خاله زیبا بود و حداقل خبری می گرفت زنگی نامه ای ایمیلی پیغامی.....

افراسیاب پشت فرمان نشست سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

افراسیاب: بعدا یکی رو می فرستم ماشینتو بیاره.

با تکون های ماشین خوابم بردبا صدای پچ پچ بیدار شدم.

خاله زیبا: به نظر من اصلا تصمیم درستی نگرفتید.

چشم باز کردم کنار ماشین ایستاده بودن.

افراسیاب: تصمیم من نبود مامان جان.

در را باز کردم فال گوش وایسادن کار من نبود به سمتم برگشتن.

خاله زیبا: بیدار شدی دخترم مثل اینکه دیشب خوب نخوابیدی.

من: مهم نیست.

عمارت زیبایی بود با نمای تمام مرمرچه لزومی داشت خانه ها با هم فرق کنند، چرا ما آدمها عادت داشتیم پولهایمان را به رخ بکشیم با ساختن خانه هایی تا این حد تجملی و ماشین های تمام اتومات با قیمت های نجومی ما

آدمها موجوداتی غیر قابل تحمل بودیم که فقط خودمان می توانستیم آن هم فقط گاهی همدیگر را تحمل کنیم و امان از وقتی که نمی توانستیم زمین را حتی با خون هم نوعانمان رنگین می کردیم ما درست شبیه بچه ایی هستیم که مدام جیغ می کشد و گریه می کند و جز خواستن کار دیگری بلد نیست و زمین و زمان را از دست خودش زله کرده مطمئنا خدا هم گاهی از دستمان خسته می شد عمو جهان با آغوش باز و روی خندون به استقبالم می اومد.

معذب روی کاناپه ی چستر چرم قهوه ای نشسته بودم زن خدمتکاری با لباس محلی با سینی چای وارد شد.

عمو جهان: سیمین خانوم دخترمو دیدی.

سیمین خانوم: خوش اومدید خانوم جان.

تشکر کردم و فنجانی برداشتم عموجهان کنارم نشست.

عمو جهان: می دونستم اون پسره ی نچسب به تنهایی نمی تونه راضی ات کنه نقشه ی من بود زیبا هم بیاد.

به قهقه اش خندیدم به پشتی مبل تکیه داد یک دستش را دور شانه ی من انداخت و کمی قهوه اش را مزه کرد افراسیاب با اخمی نمایشی گفت.

افراسیاب: بابا شاید باورتون نشه ولی منم اینجا نشستم.

عمو جهان(با بی اعتنائی): زیبا جان خیلی وقته مهمونی به این زیبایی نداشتیم درسته....(روبه افراسیاب) من جای تو بودم الآن رو پا نبودم بچه جون ناسلامتی پسر منی یه تکونی بخودت بده دختر به این خوشگلی اینقد نچسب نباش.

خندیدم به خاله زیبا نگاه کردم که چطور با عشق به عمو جهان نگاه می کرد نگاه افارسیاب رو پوست صورتم می لغزید عمو جهان فنجون چای اش را روی میز گذاشت و مثل کسی که طاغتش تمام شده بلند شد و کنار خاله زیبا نشست و محکم گونه اش را بوسید.

عمو جهان: زیبا جان یادته اولین بار چطور مختو زدم.

همه خندیدیم خاله زیبا با چشم غره نگاهش کرد عمو جهان کوسن رو به سمت افراسیاب پرتاب کرد.

عمو جهان: بچه جون چی رو نگاه می کنی هوای دو نفره مبل دونفره دیگه از خدا چی میخوای؟

خاله زیبا: جهان اذیتشون نکن.

عموجهان: افراسیاب نباید به تو می رفت این همه دست دست کردن معنی نداره آدم وقتی یه چیزیو یه کسیو می خواد باید بره جلو معنی نداره شبا مثل یه شبح تو حیاط تا صبح راه بری بعد که می بینیش هیچی به هیچی یادته سال اول دانشگاه بودی خانوادت با ازدواجمون مخالفت می کردن گفتم میری به بابات میگی

جهان گفت تو و اون پسرای بی مصرفت که هیچ خدا هم نمیتونه جلو ازدواجمونو بگیره بابات اون زمانا تو دانشگاه شیمی درس میداد رفتم قاطی دانشجوها وسط کلاس بلند شدم و تو رو از بابات خواستگاری کردم حرف من اینه زیبا جان باید مرد عمل بود یادته داداشات چجوری راهی بیمارستانم کردن اما دوست داشتن و عشق و عاشقی که کشک نیست اونقدر رفتم و اومدم تا مال خودم شدی زیبای من.

افراسیاب: شرایط ما فرق می کرد بابا.

عموجهان: چه فرقی بچه جون تو اونقدر مرد نبودی که تو سخت ترین شرایط کنارش بمونی قالش گذاشتی من به گیسو حق میدم

که الآن حتی نگاتم نکنه اصلا برای چی باید نگات کنه به کی نگاه کنه به مردی که زمانی در کمال نامردی اونقدر وابستش کرد، عاشقش کرد و بعد من دارم میرم از کجا معلوم وقتی دوباره بهت اعتماد کرد قالش نذاری اصلا چی تو سرت بود وقتی دوباره سرراش پیدات شد جیگری که تو به این دختر خون کردی قرار نیست با یه لبخند و نگاه عاشقونه خوب بشه این رگی که الآن باد کرده اون موقع باید باد می کردپسر جون اگه نتونی تو تنهایی ها و غم غصه های عشقت کنارش باشی تو شادیا بودنت به درد لای جرز دیوار هم نمیخوره.

خاله زیبا: جهان عزیزم.

عمو جهان: دروغ میگم مگه جانم.

خاله زیبا با لبخند دست عمو جهان را گرفت و نوازش کرد و اخم های عمو جهان کم کم باز شد زبان عشق همین بود همه جای دنیا همین بود به هیچ مترجمی هم نیاز نداشت به هیچ قلم و دفتری هم برای نوشتن نیاز نداشت همین بود.

خاله زیبا: نه عزیزم حق با توئه کاملا ولی میشه منو دخترمو تنها بذارید.

عموجهان کمی به صورت خاله زیبا با اون لبخند جادوییش نگاه کرد و بلند شد.

عموجهان: بریم پسر جون بریم شاید مامانت تونست جای تو مخ این دختر خانوم جذاب و بزنه.

افراسیاب: (با اعتراض) بابا.

حتی یکبار هم نگاهش نکردم عمو جهان اونقدرها هم پسرش رو نمی شناخت تنها مردی که بعد از بابا می شناختم افراسیاب بود تنها مردی که بعد از بابا با بودنش خوشبخت بودم افراسیاب بود مرد بودن افراسیاب را من می توانستم توصیف کنم وقتی فرصت خیلی از کارها رو داشت فقط کلافه لبخند میزد و می گفت تو حیفی.

خاله زیبا یکی از همان لبخندهای آرامش بخشش را زد.

خاله زیبا: چقدر دلم برات تنگ شده بود جانم.

من: منم همینطور تصمیم داشتم برای دیدنتون بیام به محض اینکه شرایط بهتر شد.

خندید

خاله زیبا: امون از دست شما جوونا مدام دنبال زمان مناسبید و خدا فقط میدونه این زمان مناسب قراره کی از راه برسه.

فنجون رو روی میز گذاشتم.

من: می دونید قرار بود برم یعنی شرایطم جوری نیست که ترجیح بدم کسی تو این وضعیت ببینتم نه اینکه مشتاق دیدن شما نباشم یا بخوام سر بدتونم یا آدم قدر نشناسی به نظر بیام و تمام خوبی های که در حقم کردید. فراموش کرده باشم فقط....(سرم را پایین انداختم) زمان می خوام و یکم تنهایی فردا میرم امیدوارم از دستم ناراحت نشید خودتون خوب می دونید. چقدر برام عزیزید جای تمام محبت هایی که مادرم در حقم نکرد

شما برام مادری کردید فراموش نکردم و نمی کنم (بغضم را قورت دادم و نگاهش کردم)

فقط الآن شرایطم مناسب نیست دیشب تا دیرقت کافه ی هتل بودم همون جا خوابم برد شرم آوره پیش خدمت صدام زد تمام دیشبو کابوس دیدم حتی یادم نمیاد کابوس چی رو از خواب می پریدم خیس عرق و وحشت زده و بعد به سختی دوباره خوابم می برد و این دور باطل ادامه داشت تا روشنایی هوا.

لبخند دردناکی زد کنارم نشست سرمو روی سینش گذاشتم و چانه ام لرزید

خاله زیبا: میدونی که من همیشه هستم کافیه تو بخوای.

آنهایی که باید میبودن نبودن و حالا قرار بود
بودن خاله زیبا مادر مَرد مورد علاقه ام دردی
از دردهایم را دوا کند خدایا هیچ وقت از
کارهایت سر در نیاوردم چنان در عرض یک
شب سرتاپای زندگی مان را در هم می کوبانی
که هیچ معمار و بنا یی توان دوباره دیوار
چینی اش را ندارد.
سوال این بود تا کی تا کجا می شود روی آدم
ها حساب کرد.
تخت خواب گرم و نرمی بود چمدانم پایین
تخت باز بود به سقف خیره شدم بار اولی که تو
خیابون و جلوی اون همه آدمی که هاج و واج
نگاهمون می کردن سرش فریاد کشیدم فکر
می کردم دیگه نبینمش فکر می کردم اسممو

از حافظه ش پاک کنه و حالا تو اتاق مهمان عمارت مجلل پدریش روی تخت خواب گرم و نرم دراز کشیده بودم و همین نیم ساعت پیش باز کلی دق و دلی سرش خالی کرده بودم و فقط نگاهم کرده بود این بار حتما پیش خودش چاله میدانی صدایم می کردگفته بودم.

من: خودتو دیدی یه موی اون افراسیاب هجده ساله تو تن تو نیست مادرتو کشوندی آوردی هتل که منو مجبور کنی باهات بیام الآن خوشحالی خوشحال باش چون من آرزوی مرگ دارم.

و در را روی صورتش کوبیده بودم.

جایی بین این دیوارها خوابیده بود فقط چند متر فاصله و قلبم بی قرار می کوبید ساعت از

یک هم گذشته بود ربدوشامم را پوشیدم موهایم را بالای سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم خانه سوت و کور بود روی کاناپه ی رو به پنجره ی رو به حیاط نشستم.

افراسیاب: دروغ گفتم عوض شدی چشمات پر از نم اشکه دستات بیشتر وقتا می لرزن لاغر شدی وقتی می خندی انگار داری تمام سعی تو میکنی وسط خنده گریه ات نگیره حواس پرت شدی خیره میشی به یه گوشه مات و متحیر رنگ پریده ای خسته ای.

دستم را گرفته بود و انگشتانم را نرم نوازش می کرد این همان زبان عشق بود همانی که چشمان فراری از خوابم را خمار خواب می کرد.

تیغ تیز آفتاب روی صورتم بود صداهایی نامفهوم می آمد غلت دیگری زدم، روی تخت بودم به دستانم که در حصار دستان افراسیاب نوازش شده بودن نگاه کردم، بوی عشق می دادن من یادم نمی آمد تا اتاق آمده باشم صدای خنده می آمد و بوی دلنشین کیک به ساعت روی میز نگاه کردم ده صبح بود پتو را کنار زدم بعد از صبحانه می رفتم بدون ذره ای تردید.

کمی فقط به خودم رسیده بودم هر چند ریمل و خط چشم لعنتی خشک شده بودند و رژ لب صورتی صورت بی رنگم را بی رنگ تر کرده بود از پله ها که پایین می رفتم صداها بیشتر بیشتر میشد و قدم هایم وار رفته تر فریال

دختر نگین خندان پاهایم را چسبید کی آن همه آدم را خبر کرده بود. چشمم روی صورت مامان و تینا و همسراشون خشک شده بود نگین با لبخند جلو آمد فریال را از پاهایم جدا کرد و دستم را دنبال خودش کشید. فرید با صدای بلند از آنسوی سالن گفت:

فرید: تولدت مبارک.

عمو سامی دست انداخته دور کمر خاله حنا پدرو مادر افراسیاب کنار هم نشسته بودند بوی کیک دارچینی می آمد مامان و تینا ایستاده بود و پسر تینا بغل پدرش بود باورم نمی شد فرید پای تلویزیون بود این همه آدم...

چیزی طول نکشید که خشم تمام وجودم را بلرزاند عمو سامی پیشانیم را بوسید لبخندی

لرزان زدم خاله حنا دستم را گرفت و روی مبل کنار عمو جهان پدر افراسیاب نشوند با دست لرزانم شلوارم را چنگ زدم عمو جهانم دست دور شانه ام انداخت.

عمو جهان: تولدت مبارک دخترم.

با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم ممنون.

آنقدر عصبانی بودم که متوجه بوسه هایی که روی گونه ام کاشته می شدند. نمی شدم دلم میخواست فرار کنم با تمام سرعت هر جایی جز اینجا میان این همه خوشبختی جایی نداشتم.

فکر می کنم بعد از مرگ بابا هیچ جشن تولدی نداشتم هیچ کیکی نبود هیچ آهنگ قر داری

نبود که نگین پای پخش با رقص آهنگ عوض کند هیچ مادر و خواهری نبود.

هیچ چیز نبود هیچ کس نبود.....

حالا مهم شده بودم مامان و تینا به خودشان زحمت داده بودند این همه راه کوبیده بودند تا اینجا که تولد لعنتی ام را جشن بگیرند بعد این همه سال بعد این همه وقت که من را مثل نخاله ای که نباید جلوی چشم باشد به حال خودم ول کرده بودند این طرف دنیا خودشان فرار کرده بودند انگلیس آمده بودن و حتما خیال می کردند باید خوشحال باشم گور بابای گذشته.

حواس پرت به سمت صدا برگشتم عمو سامی بود.

عمو سامی: چطوری بابا.

از پشت پرده ی اشک محو می دیدمش سرم را پایین انداختم.

من: خوبم.

دستم را در دست گرفت و آه عمیقی کشید.

عمو سامی: ما آخر هفته عازم هندیم یه بلیط اضافه داریم واقعاً خوشحال می شیم اگه قبول کنی و با هامون بیای.

به دست بزرگش که پدرانه دستم را گرفته بود نگاه کردم.

من: نه فکر نمی کنم.

عمو سامی: از اولم با این دور همی و سروصدا مخالف بودم هر وقت دلت خواست برو به ناراحتی هیچ کس هم فکر نکن.

کارتی را به سمتم گرفت.

عمو سامی: اگه قبول کنی با ما بیای که عالی میشه خیال منم جمع تره اما می دونم میخوای جایی باشی که کسی نشناست این شماره یکی از دوستامه باهاش هماهنگ کردم یه خونه مستقل و یه کار مناسب به اندازه ی کافی هم دور هست هر وقت خواستی راه بیفتی بهش زنگ بزن و مطمئن باش هیچ کس نمیفهمه کجایی نگو نه که به هیچ عنوان قبول نمی کنم.

شتاب زده گفتم: نه.

اخم هایش در هم رفت.

عمو سامی: فکرشم نکن دخترمو پاره تنمو امانت رفیقمو ول کنم به امان خدا همین که

گفتم مرد خوب و امانت داریه مث چشمام بهش اعتماد دارم.

من امانت بابا بودم دختر خاله حنا و خاله زیبا بودم دخترعمو جهان بودم خواهر نگین بودم عشق دیرین افراسیاب بودم صدایی از پخش می گفت "خواب دیدم خواب دیدم قلبمو بی تاب دیدم" و نگین و فرید و بچه هایشان به مناسبت تولد من میرقصیدن و عمو جهان دست خاله زیبا را گرفته بود می چرخاند همه می خندیدند و سیمین خانوم پذیرایی می کرد سینی شربت را دور می چرخاند تینا پسر کوچکش را گرفته بود بالا و با آهنگ می رقصاند میانشان بودم و نبودم مامان کنارم

نشسته بود به نیم رخم نگاه می کرد به
سمتش برگشتم.
من: سلام.
لبخند زد مامان اسم منو دوست نداشت بابا
می گفت اولین بار و جایی که مامان رو دیده
سالهای قبل از انقلاب تریای دانشگاه بوده
مامان موهای بلندش را گیس کرده بوده و بابا
از همان جا اسمش را گذاشته گیس گلابتون
مامان دوست نداشته اسم تینا را مامان هم
آهنگ اسم خودش انتخاب می کند تینا و مینا
شبیه خواهر های دوقلو شبیه... بعد ترها که
من بدنیا می آیم اسم من به انتخاب و اصرار
بابا می شود گیسو اسمی تا سر حد تعجب
نامانوس یک جورهایی شبیه یار کشی من مال

بابا تینا برای مامان بنظر منصفانه نیست

حداقل برای من که بابا رو زود از دست دادم

منصفانه نبود فکر میکنم فاصله ی بین مان از

همان روزی که من شدم گیسو شروع شد و

بعد هر روز هر لحظه بیشتر شد تا امروز که

تبدیل به دره ای عمیقی شده بود.

مامان: تولدت مبارک.

خندیدم طولانی

من: منو ببخشید نتونستم خودمو کنترل کنم.

نگاهش کردم خندمو جمع کردم هنوز لبخند

داشت هر چند متعجب.

من: جالبه بعد از مرگ بابا هر سال روز تولدم

منتظر شنیدن این جمله بودم می دونید در

واقع خیلی با نمکه دقیقا الآن یعنی امسال

تولدم درست موقعی که اصلا توقعشو نداشتم بلآخره شنیدم ممنونم امسال بهترین تولدیه که داشتم بعد از اون همه انتظار مچکرم بنظر میاد ارزششو داشت.

سرم را برگرداندم به رقص فریال نگاه کردم و خندیدم عمو جهان با رقص قرو قمیش داری به سمتم اومد و دستم را گرفت با خنده بلند شدم تولدم بود هر چند که کلی دیر بود ولی تولدم بود می خندیدم می رقصیدم بغض می کردم دست می زدم با عمو جهان همراهی می کردم آهنگ بعدی آهنگ ملایمی بود نگین لوسرها رو خاموش کرد و سیمین خانوم هالوژن ها رو روشن کرد نورهای آبی قرمز و زرد ملایمی در هوا پخش شده بودن تلفن

همراه عمو جهان زنگ خورد قبل از رفتن
خیلی جدی منو به افراسیاب که با خاله زیبا
می رقصید سپرد صدا در هوا تاب میخورد:
می پرستمت تورو، دوست دارمت تورو.
عسلی چشمانش می درخشید می خندید
نوازش می کرد اول کمی همدیگه رو نگاه
کردیم افراسیاب چند قدم جلو آمد دست
راستش به سمتم دراز شده بود فقط یک قدم
با دستان بزرگش فاصله داشتم تا سینه ی
پهنش تا ضربان دیوانه کننده ی قلبش..
بابا سرطان ریه داشت سیگارهای لعنتی قبول
نمی کرد بستری بشه میدونستم روزهای
آخرست که می بینمش شبها پاورچین
پاورچین از اتاقم بیرون می زدم و روی تخت

خودمو تو بغلش جا می کردم خواب آلود
نگاهم می کرد پیشونیمو می بوسید و می
گفت" بابا جان" هیچ بچه ای نباید شاهد
مرگ پدرومادرش باشه هیچ پدری نباید تو
آغوش دخترش بمیره هیچ بچه ای نباید.....شبا
بیدار می نشستم توی خواب نگاهش می کردم
حواصم بود که نکنه قلبس یه وقت وایسه از
خدا معجزه می خواستم بیدار می نشستم تا یه
وقت معجزه نیاد و من خواب باشم یکی از
همون شبا خوابم برد قرار نبود ولی خوابم برد
و دیگه هیچ وقت بابا چشماشو باز نکرد.
هیچ کس نمیدونه مرکز عشق کجاست یه عده
میگن توی مغز یه عده میگن توی قلب اما من
معتقدم عاشق که باشی هیچ مرکزی وجود

نداره عشق جون توی تنه توان راه رفتنه قدرت
خندیدنه نفسیه که میاد و میره و اگر نباشه به
خس خس می افتی عشق دردیه که لونه
میکنه یه گوشه از قلبت و با هیچ چیزی آروم
نمیشه و حالا مرکز عشق من می تپید زانوهایم
کمی لرزش داشت دل دل می کردم برای
گریه.
سرم رو به سینه ش تکیه دادم و هماهنگ با
آهنگ تکان می خوردیم این آهنگ باید تا ابد
کش پیدا می کرد تا ابد تکرار و تکرار می شد.
می پرستمت تو رو، دوست دارمت تو رو.
دیگه وحشتی ندارم که ندارمت تو رو.
با خواننده زمزمه می کرد شبیه لالایی
افراسیاب می توانست زخم هایم را درمان کند

می توانست تمام دردهایم را به باد بسپرد می
توانست گوشه ای از تنهایی هایم را تسخیر
کند درست مثل گرمای شومینه بعد از
سرمایی جان فرسا می توانست آرام آرام مثل
آرام بخشی قوی اثر کند.
یک هفته از مرگ بابا گذشته بود و من بارها و
بارها از زور گریه و کم اشتهایی کارم به
بیمارستان کشیده شده بود با قرص می
خوابیدم و مدام کابوس می دیدم کابوس روزی
که بابا دیگر نفس نکشیده بود کابوسی روزی
که تابوتش را آوردند و دور تا دور خانه
چرخاندن کابوس روزی که رویش خاک
ریختن خاله زیبا و خاله حنا شبانه روز نوبتی
کنارم بودن روانپزشکم گفته بود دوره ی

حساسیه و امکان افسردگی شدیدتر و
خودکشی وجود داره پنجره ی اتاقم را حفاظ
فلزی گذاشتن و از کنارم جم نمیخوردن
دوست داشتن درست به همین شکل بود وقتی
کسی را سالها که نه قرن ها دوست داشته
باشی، بپرستی نبودنش تو را خواهد کشت
عقلت را زایل خواهد کرد نبودنش دیوانه ات
خواهد کرد نبودن چیز بدی ست تا پایان عمر
درست تا آخرین نفس این نبودن کنارت
خواهد ماند بغض هایت تمام نخواهند شد فقط
قد می کشد پا به پای تو ولی تمام نمی شود.
افراسیاب آمد آنقدر گریه کرده بودم و جیغ
کشیده بودم که صدایی برام نمانده بود لیوان
شربت قند خاله حنا دست نخورده مانده بود

روی میز کنار تختم اوایل پاییز بود طوفان سختی شده بود و شاخه های درخت گردو مدام میخوردن به پنجره.

افراسیاب آمد شاید باید بغض های پس زده ام را میان سینه اش هق میزدم تا نرود تا دوباره راه رفتن را یادم بدهد دوباره خندیدن را.....

نشست کنار تخت نگاهم نمی کرد می خواست برود پیش عمویش آمریکا درس بخواند قرار بود تنهاترین دختر روی زمین شوم زیر پایم خالی شده بود یکی فرش را از زیر پایم کشیده بود با سر زمین خورده بودم خوشبختی آمد نیامد دارد کسی چشمش دنبال خوشبختی هایم بود.

وقتی قرار بود روزی چمدان جمع کند و برود
نامه گذاشتن دیگر چه صیغه ای بود آنطور
قلب من را به بازی گرفتن دیگر چه صیغه ای
بود آنهمه رویابافی کلبه ای در جنگل دیگر چه
صیغه ای بود آرزوی لباس عروس پوشیدن و
کنار افراسیاب نشستن و ازدواج دیگر چه صیغه
ای بود.
ما زنها..... هنوز زن فرهاد بودم خاطرم نیست
شاید چهار سال پیش یکی از همکاران زنم با
چشم کبود اومد آنقدر کبود که توی چشم
میزد چقدر دلم برایش سوخت همکارهای زن
دورش جمع شده بودند و دلداری اش می
دادند و مردها متعصب زیر لب فحش می دادند
انگ بی غیرتی می زدند انگ بیشرفی مردی

که روی زن دست بلند کند مرد نیست حیوان
است هنوز یکسال هم از مرگ پدرش
نمیگذشت مادرش را بچگی از دست داده بود
بی کس و کاری درد نفس گیری ست ما زنها
برای چه می مانیم و لباس خریت می پوشیم
بچه هایمان را بهانه می کنیم خانه زندگی از
پای بست ویرانمان را برای چه می سوزیم و
می سازیم برای چه مردهای نامرد زندگیمان را
هر بار بابت تمام کتک ها خیانت ها بی مهری
ها می بخشیم برای چه گمان می کنیم
خوشبختی یعنی داشتن اسم مردی در صفحه
ی دوم شناسنامه عقب کشیدم و نگاهش کردم
هر چه سعی می کردم خاطرم بیاید آن روز
آخری نگاهش چه شکلی بود چیز یادم نمی

آید فکر می کردم آمده کنارم بمونه وقتی از رفتن گفت اونقدر از تصور رفتنش وحشت زده بودم که دیگر چیزی یادم نمیاد پرت شده بودم در دنیای واقعی بی پدر بی عشق...

فنجان قهوه ام را بالا بردم اینجا دیگر خبری از صدای آهنگ و خنده نبود.

مامان: تو دقیقا مثل یه هوو بودی حس اسکارلت رو داشتم پدرت عاشقانه دوستت داشت تمام وقتش رو با تو میگذروند البته که برای تینا هم کم نمی گذاشت حتی برای من کلا پدر فوق العاده ای بود.

با پوزخند نگاهش کردم.

من: حرف زدن و قضاوت کردن کسی که نمیتونه از خودش دفاع کنه خیلی راحته....

بذار بقیه جملتو بگم هرچند که پدر فوق العاده ای بود همسر افتضاحی بود و حالا تازه سران پیری تونستی مزه ی خوشبختی رو بچشی اونم با پدر شوهر دختر سوگولیت سرخ شده بود.

من: دوسش نداشتی.

شقیقه اش رو فشرد.

مامان: عاشقش بودم.

خندیدم و بغضم شکست با مشت به قلبم کوبیدم.

من: تو قلب منو شکستی مامان ترکم کردی بی اونکه حتی پشت سرت رو نگاه کنی.

دستامو روی چشمام گذاشتم و گریه کردم.

مامان: عزیزم.

دستام رو به نشونه ی اینکه جلو نیاد گرفتم.

من: نه.... میدونی مامان شاید یادت نیاد ولی من باردار بودم که تو بعد شیش ماه زنگ زدی و تنها واکنشت نسبت به بارداری من این بود خوبه باید برم پسر تینا رواز مدرسه بیارم و بعد صدای بوق.

به هق هق افتادم دستامو جلوی دهنم گذاشتم.

من: ولی شاید برات جالب باشه چطور ماهرخو از دست دادم تمام مدت چهار ماهی که باردار بودم هیچ چیزی دلم نمی خواست نه لواشک نه شیرینی نه غذای خاصی هیچ کدوم از اون ویارای وحشتناک خوردن خاک و سنگ هم نداشتم فقط دلم می خواست بغل بشم بغلم

کنی من ویار تو رو داشتم ویار اون فرهاد
عوضی زن باره رو ماهرخ دق کرد از تنهایی من
تابحال اونقد تنها بودی مامان اونقد تنها که
بچه سقط کنی صبح بیدار شی و ببینی تختت
و با خون رنگ کردی تابحال خودت خودتو
بیمارستان بستری کردی تابحال خودت خودتو
ترخیص کردی بی کسی بد دردیه مامان.
مامان: متاسفم.
خندیدم بلند و ادامه دار اصلا نمی خواستم تو
صورتش نگاه کنم.
من: ببخشید... ولی اینجا این مدلی نیست
اینجا خیلی کم میشه مادری رو پیدا کرد مدل
شما فقط بگه متاسفم شاید از هزارتا کی
پیداشه اینجا وقتی دخترشون رو تا این حد

بیچاره غمگین تنها و زخم دیده می بینن
بغلش می کنن براش مادری می کنن نمی گن
متاسفم ....
آه می دونی مامان قبل از باردار شدنم اینقد
افتضاح نبودم اون موقع ها خیلی دوست
داشتم از حسام براتون بگم حس می کرم بدنم
مثل کشی که از دو طرف می کشنش داره
کش میاد جا باز می کنه تا لوبیایی که تو
رحممه جوونه بزنه همه چی عوض شده بود
سینه هام مثل سنگ سفت شده بود تمام
مدت حالت تهوع داشتم یه حس عجیب غریب
پیچیده بود تو بدنم مادر شده بودم هر چند
هنوز خیلی کوچولو بود دست و پا هم نداشت
حساس شده بودم شاید همه زنای دنیا بگن

بارداری چیز مزخرفیه ولی برای من عالی بود
بعد از بابا نتونسته بودم تا اون حد خوشحال و
خوشبخت باشم شبا غم عالم یقعه مو می
گرفت اونقدر دلم براتون تنگ می شد که حد
نداره همون شبایی که به وقت شما زمان
مناسبی نبود می ترسیدم زنگ بزنم و دلتنگیم
براتون پشیزی ارزش نداشته باشه و بازم دلم
بشکنه همون شبایی که فرهاد محو جلسه های
شبونش بود من از دلتنگی هزار بار می مردم و
زنده می شدم تمام استخوانای بدنم درد می
کرد تا یکی بغلم کنه یکی پاهامو ماساژ بده
ریشه ی تک تک موهام درد می کرد دست
نوازش شمارو می خواستم منی که هیچ وقت
چیزی از فرهاد نمی خواستم حالا ازش توقع

داشتم شبا زودتر بیاد خونه گه گداری سه تایی بریم بیرون توقع داشتم نوازشم کنه توقع داشتم دست رو شکمم بذاره حسش کنه توقع داشتم عاشقم باشه توقع داشتم بعد از اولین لگدی که ماهرخ زد مثل تموم مردای عالم مثل تموم شوهرای دنیا خوشحالی کنه سر از پا نشناسه ولی همه اینا توقع بیجا بود منو چه به خوشبختی منی که مادرم طردم کرده بود رو چه به خوشبختی...(نفس عمیقی کشیدم) من مادرشده بودم حالا هرچقدر هم شماها بخواید بگید هنوز به دنیا نیومده بوده ولی مادر شده بودم و حاضر بودم بمیرم ولی خار به پای ماهرخ نره (با حالی زار دست روی شکم صافم گذاشتم و هق هق کردم) جاش هنوز خالیه

دلم براش تنگه جای خالیش مث دستیه که
پیچیده دور گردنم به زور نفس می کشم شما
چطور مادری هستی که این همه سال منو
دخترتو ول کردی به امان خدا تمام وحشت
دوران بارداری من این بود نکنه سر زایمان
بمیرم و شما بچه منو مثل خودم نخوای فرهاد
بچشو نخواد چی به روز دخترم می اومد اگه
من سر زایمان می مردم من حداقل پدری رو
داشتم که عاشقانه دوستم داشت دخترک منو
تنها یادگار منو می سپردید به بهزیستی
خوشحالم که ماهرخ سقط شد وقتی قرار بود
اینقدر یتیم و تنها به دنیا بیاد همون بهتر که
به این دنیا نمی اومد یه روز صبح که بیدار
شدم تختم خونی بود به فرهاد زنگ نزدم

میدونستم یا جواب نمیده جوابم بده کارو بهونه
می کنه زنگ زدم اورژانش دکترا گفتن باید
کورتاژ بشه و یه مشت اصطلاحت پزشکی
تحویلم دادن و چاره ای نیست از گریه و
بیتابی بیهوش شدم به هوش که اومدم فرهاد
بالا سرم بود رضایت نامه رو امضا کرده بود و
فقط از روی تاسف سر تکون میداد و هیچ
خبری از اون حجم آبی که تو شکمم جاخوش
کرده بود و ماهرخ عین ماهی توش وول
میخورد نبود از دستش دادم.
بغلم کرد بلآخره بغلم کرد سرمو روی سینش
فشردم و عطر تنشو با ولع به مشام کشیدم.
اصلا نمی دونم به چی فقط لبخند زدم
چشمانم از شدت آن همه اشکی که ریخته

بودم می سوخت باید می رفتم شاید
مهمانسرایی شاید هم تهران.... عصبی دستی به
صورتم کشیدم یه ماگ بزرگ پر از بوی
دلنشین قهوه جلوی چشمام سبز شد گرفتمش
و به صاحب دست مردانه ای که ماگ رو از
پشت سر جلوی چشمام گرفته بود نگاه کردم
کنارم روی دسته ی مبل نشست عطرش
زیادی خوب بود و اونقدر گنده بود که نمی
تونستم اونطرفشو ببینم نگاهم رو بازوی ورزیده
اش چرخید روی موهای مشکی منظم روی
دستاش عظلات ورزیده ی دستش دستای
بزرگی که مسلماً خیلی هم قوی بودن بلوز جلو
بسته ی خاکستری رنگی پوشیده بود که خیلی
جذب نبود و آستینای بلندشو داده بود بالا به

حرف مادرش می خندید به ماگ قهوه نگاه کردم و دوباره نگاهش کردم.

افراسیاب: من یادمه مامان آقای کرباسی اون موقع ها یه ژیان قرمز داشت سرکوچه پارکش می کرد روزی سه بارم می شستش و خدا نمی کرد. من یا سهراب و تو کوچه نمی دید مثل برده ها می گرفتمون به ماشین شستن سهراب یبار گریش گرفته بود می گفت آخه من زورم میاد جورابامو بشورم می ندازم دور اونوقت باید ماشین کرباسیو بشورم.

همه از جمله خودش خندیدن و من از اون پایین به حرکات لباش و زاویه فکش خیره شده بودم به چروکای ریز دور چشماش وقتی می خندید با ته ریش جذاب تر بود این مردن

دیگر از کجا امده بود می مردم برای لمس ته
ریشش بی مقدمه وسط خندش برگشت سمتم
و با لبخند گفت:
سرد شده عوضش کنم.
به ماگ قهوه که هنوز دستم بود خیره شدم.
من: نه خوبه.
افراسیاب: دلت نمیاد بوخوریش....؟
با تعجب نگاهش کردم خنده ی چشماش
عمیق تر شد و لبخندش غلیظ تر
افراسیاب: اخه تو دستت نگهش داشتی یه نگاه
به من می کنی.
یه نگاه به قهوه ات.
ابروهام هر لحظه بیشتر به پس سرم نزدیک
می شد چشماشو تو چشمام چرخوند و گفت:

همه می دونن قهوه های من حرف نداره.

چیزی به ذهنم نرسید.

من:آ... نه من فقط.

افراسیاب: تو چی عزیزم.

اصلا نمی تونستم بفهمم اون حس خنک و شیرینی که تو رگهام تزریق شد چی بود.

افراسیاب: آها میترسی مسمومش کرده باشم.... بیخیال دختر من این کارو نمی کنم حداقل با تو.

حیرت زده نگاهش کردم ابروهاشو بالا انداخت و یکی از دستاشو رو پشتی مبل گذاشت و به سمتم خم شد دستش و روی دستی که باهاش ماگ دستم بود گذاشت و بالا آورد و به لبش نزدیک کرد قسم می خورم دستم روی ته

ریش چونش کشیده شد و قلبم با سرعت غیرقابل باوری شروع به تپش کرد کم کم متوجه ی فاصله ی کم بینمون شدم و خون به مغزم رسید.

من برای دیدنش سرم را بالا گرفته بودم و اون یه جورایی روم خم شده بود می تونستم تار تار ابروهاشو بشمرم یا چشماش که از خوردن قهوه با لذت بسته میشد می تونستم مژه هاشو بشمرم می تونستم گرمای نفس هاشو حس کنم و دستم که زیر دستش بود میل عجیبی داشتم برای تکیه زدن به سینش همانجایی که قلبش بی وقفه می تپید باید یه کاری می کردم این وسوسه ی نزدیکی افتضاح بود عقب کشیدم و دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم

چشماشو باز کرد نفس عمیقی کشیدم انگار عطرش را بلعیده باشم صاف نشستم دامن پیراهنم را که تا روی ساق پایم می رسید مرتب کردم متوجه نگاه خیره و مبهوتش بودم ترجیح می دادم موهام هم چنان جلوی دیدش رو بگیره اما گرمم بود میل شدیدی به بستن موهام داشتم ایستادم همه نگاهم کردن.

من: میرم تو حیاط یه کم قدم بزنم.

خاله زیبا: تنهایی عزیزم.

لبخند رنگ پریده ای زدم.

من: زود برمی گردم...با اجازه.

مسلماً از قدم های شتاب زدم معلوم بود در حال فرارم تا رسیدن به پله های مرمری حیاط رو یه جورایی دوییدم و هم زمان موهامو بافتم

و مدام توی سرم تکرار میشد "داشتی میخوردی پسر مردم رو".

خدمتکار: خانم!

برگشتم کتی رو به سمتم گرفت.

خدمتکار: ممکنه سرما بوخورین.

نالیدم: نه!

نگاهم به پشت سرش افتاد به درگاه آشپزخانه افراسیاب به ستون تکیه داده بود و نگاهم می کرد دیگر نمی خندید چشمهایش نگران بود بغض میان سینه ام بزرگ و بزرگتر می شد دستهایم را به دور خودم پی چیدم و به خدمتکار نگاه کردم.

من: نه ممنون.

و آب دهانم را قورت دادم باید فکرمی کردم به افراسیاب و خدمتکار پشت کردم بدنم لرز گرفت آمده بودم تنها باشم و حالا خیلی خیلی بیشتر از قبل دورم شلوغ بود کلافه بافت موهامو باز کردم.

خدمتکار: خانوم.

کلافه چشمامو بستم و باز کردم و به سمتش برگشتم همون خدمتکار بود و پولیور مردانه ای به سمتم گرفته بود دستی به پیشونیم کشیدم عصبی فکم را فشردم افراسیاب دیگه تو آشپزخونه نبود از کنار خدمتکار گذشتم و داخل رفتم افراسیاب نشسته بود کنار فرید نگاهم کرد کنار نگین نشستم نگین نگاهم کرد.

نگین: همین جوری میری بیرون سرما میخوری تو همین جوریشم جون تو بدنت نیست.

من: فکر می کنی بشه بریم دریا دو تایی.

با تعجب گفت:

نگین: بیرون.

من: اره کنار دریا جایی که کسی نباشه.

نگین: دوتایی.

من: فریدم باشه اشکالی نداره.

نگین: خوبی تو.

من: بریم.

نگین: پرسیدم خوبی؟

تلاش برای عصبی نشدن فایده ای نداشت.

من: عالیم یه گردان آدم جمع کردی که مثلا سوپرایزم کنی....

عالیم نمی بینی روی پا بند نیستم نمی بینی از خوشحالی بال درآوردم اون بالا بالاهام.

نگین مبهوت نگاهم کرد عصبانی از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم و اصلا نگاه خیره ی بقیه برام مهم نبود در اتاق و محکم بستم و بسته ی سیگارو از روی میز برداشتم و روشن کردم و به تراس رفتم راه می رفتم و سیگار می کشیدم.

افراسیاب: نمیدونستم سیگاری ای.

تراس اتاقم با تراس اتاق کناری مشترک بود حتی برنگشتم نگاهش کنم پوزخندی زدم.

من: حالا دیگه می دونی می تونی تو مسابقه معلومات عمومی شرکت کنی.

صدای خندش اومد به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

من: این روال قراره تا کی ادامه پیدا کنه (دستمو تو هوا تکون دادم) یهویی از غیب پیدات بشه (به نرده های تراس تکیه دادم و پک محکمی از سیگار گرفتم) هوووم بهم بگو سرمو می گردونم همه جا هستی (به سمتش خم شدم و آهسته تر پچ زدم) وردی چیزی بلدی بدم نمیاد یادم بدی و برای همیشه خودمو گم و گور کنم جایی که هیچ کس دور و برم نباشه کسی تو تاریکی بهم خیره نشه لبخند نزنه به هر بهونه ای بهم نزدیک نشه.

با همون لبخند جذاب بهم خیره بود پوزخندی زدم.

من: به چی اینطور خیره شدی آقا پسر یعنی اینقدر تماشاییم ...(بدنم از سرما لرز گرفت خندیدم لبم را با زبان تر کردم خیره ی نیم رخم بود به چشماش خیره شدم) بذار یه داستانیو برات بگم داستان دختری و که حالش از هر چی نگاه های این مدلی و توجهات این مدلی بهم می خوره (نزدیکش شدم سر را بالا گرفتم و به چشماش خیره شدم) حالش از هر چی مرده بهم میخوره چه اون مدل عوضیاش چه این مدل خوش تیپاش (سرم رو نزدیک تر بردم چشمامو بستم و عطرش رو عمیق تر بوییدم و چشمامو باز کردم) چه این مدل

خوش بوهاش حالش از هر چی مرده بهم میخوره(پک محکمی از سیگارم گرفتم و دودشو تو صورتش دادم سیگارو زمین انداختم و له کردم) و دست بر قضا تو جز همونایی که دختر بدش نمیاد تمام زندگیشو روش بالا بیاره.

ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم وارد اتاق شدم و پرده را با شدت کشیدم نگین رو تخت نشسته بود دراز کشیدم به سقف خیره شدم و سیگار تازه ای روشن کردم.

نگین: باشه من معذرت می خوام.

پک محکمی از سیگار گرفتم.

من: دیگه مهم نیست.

با صدای لرزانی گفت:

داری منو می ترسونی

خاکستر سیگارمو روی زیر سیگاری ای که از سیمین گرفته بودم تکاندم.

من: از چی می ترسی من که همه یال و کوپالم ریخته هر چند قبلا هم ترس نداشتم تنها حس ترحم بود میبینی که بنظر میاد مامان دوستم داره و می خواد مدتی رو کنارم بمونه حتی بغلم کرد.

پوست دستمو نوازش کرد.

من: نمی خوای یسر به بچه هات بزنی.

با بغض گفت:

بگو برات چکار کنم.

من: هیچی برو پی زندگی خودت من یکاریش می کنم.

انگار گریه می کرد موفش را بالا کشید.

نگین: من نمی خواستم اینجوری بشه.

من: ما هیچ وقت نمی خوایم اینجوری بشه اینو از من بپرس منی که فقط یه دیوار با اون افراسیاب لعنتی فاصله دارم و دارم می میرم نمیفهمی چی میگم حس مزخرفیه دلم می خواد از این همه غصه بمیرم چجوریه که بقیه مَردُم اینقد راحت میمیرن سکته می کنن ماشین بهشون می زنه و دَردَم تموم می کنن مرگ خیلی قشنگتره خیلی هم دردش از این کمتره (دستم را محکم پای چشمم کشیدم و اشکم را پاک کردم) تو کاریو کردی که فکر میکردی درسته هر چند خیلی افتضاح بود.

(خندیدم و به فیلتر تموم نشدنی سیگارم نگاه کردم) خیلی به حرفایی که میزنم فکر نکن بخاطرشون غصه هم نخور همشون یه مشت چرت و پرتن دارم هذیون میگم تب کردم برای مرد اتاق بغلی و روحشم خبر نداره.

روی تخت نشستم به قیافه ی بغ کردش نگاه کردم دستاشو گرفتم به دستامون نگاه کردم.

من: خوب میشم البته اگه این صدای ونگ ونگ بچه قطع بشه تو هم اینجوری بودی وقتی عاشق فرید شدی همینقدر دیوونه و متوهم.

و خندیدم نگین به هق هق افتاد.

نگین: فردا صبح برو.

نگاهش کردم اشکهایش را پاک کرد.

نگین: برو یه جایی که تنها باشی هر چقد دوس داشتی بمون ولی دیگه اینجوری نباش قلبم می گیره وقتی این شکلی پر از بغضی و می خندی و میگی خوبم وقتی دستات میلرزه وقتی چشمات اینقدر ماتم زدست.

خندیدم

من: باورم نمیشه اینقد منو بشناسی.

میون گریه خندید دراز کشیدم.

من: فرید غمباد نمیگیره امشب پیش من بخوابی.

دوتایی خندیدیم به چشمهاش خیره شدم کنارم دراز کشید.

نگین: بگیره واسش خوبه.

هر دو خندیدیم.

من: نمیرم گذشته تموم شده قرن ها گذشته از مرگ بابا رفتن افراسیاب ازدواج مامان ازدواج خودم افتادن ماهرخ خیانت فرهاد طلاقم حالا مامانو دارم افراسیابو دارم یه خانواده دارم تو رو دارم با این اخلاق گندت که تو لحظه تصمیم می گیری و واسه خودت میبری و میدوزی.

هر دو با صدای بلند خندیدیم.

نگین چنان راحت خوابیده بود ک حسودیم شد ربدوشامم را پوشیدم پابرهنه و بی صدا از پله ها پایین رفتم.

این بی خوابی ها یک جورایی عادت بود.

شبهای تولدم تا صبح بیدار می نشستم شاید مامان یا تینا زنگ بزنند شاید فرهاد مابین خواب پادشاه ششم و هفتم یادش بیفتد امروز

تولدم بوده شاید آغوشی هدیه می گرفتم شاید
بوسه ای اما هیچ خبری نبود بعدترها منتظر
نبودم فقط بیدار می ماندم خیره می شدم به
سیاهی های شب اوایل فکر میکردم شاید
وجود یک بچه حال و هوای زندگیمان را بهتر
کند فکر میکردم خودم هم از این همه تنهایی
و بی کسی بیرون می آیم کافیست صدای
خنده هایش بپیچد میان دیوارهای خانه
کافیست یکی را داشته باشم که من را بخواهد
با تمام وجودش و بدانم قرار نیست به این
زودی ها ترکم کند کافیست یکی را داشته
باشم که دوستم داشته باشد بدون من نتواند.

فرهاد بچه دوست نداشت حتما گُمان می کرد
می خواهم دست و پایش را بند این زندگی
دوزاری کنم بعدها که باردار شدم فرهاد
ناراحت فقط سر تکان داد همین.
بعد از دوماه به مامان گفتم بعد از شش ماه
زنگ زده بود تا زنگ زده باشد نه برای دلتنگی
و نه هیچ چیز دیگر وقتی گفتم چند دقیقه ای
سکوت کرد و بعد گفت خوبه من باید برم
سراغ پسر تینا دیر میشه.
همین!
فکر می کنم ماهرخ از غصه ی من دق کرد
فکر می کنم نباید اینقدر ویار آغوش های
نداشته را می داشتم تمام اون اصطلاحات

پزشکی یک مشت مزخرفات بود ماهرخ دق کرد مادرها خوب می دانند بچه هایشان از چه درد می کشند با چه می میرند....

باردار که شدم دیگر شبها منتظر فرهاد نمی ماندم شبها راس ساعت ده می خوابیدم سبک شام می خوردم برایش قصه می خواندم برایش لالایی های قدیمی زمزمه می کردم برایش آهنگ قر دار می گذاشتم برایش می رقصیدم صبح ها یکساعت آرام پیاده روی می کردم نان سنگک تازه می خریدم نون پنیرو گردو لقمه می کردم برایش لباسهای سرتاپا رنگی می پوشیدم برایش رژهای قرمز گیاهی می زدم برایش آه.....

بارها و بارها شنیده بودم هیچ داغی مثل داغ بچه نیست من داغ بزرگی روی پیشانی داشتم داغ بابا و آن وقت ها نمی توانستم داغ فرزند را حتی تصور کنم.

داغ داغ است فرقی نمی کند بچه چهار ماه خورده ای باشد و هنوز دنیا نیامده باشد یا چهل سال یا چهارده سال انگار تکه ای از تو را می کنند نیمی از قلبت را جدا می کنند و می گویند چاره ای نیست با همین نیمه سر کن انگار ده سانت از یکی ازپاهایت را می برند و می گویند همین است که همین به جهنم که دیگر نمیتوانی تا آخر مثل آدم راه بروی و این تازه شروع ماجراست پیر میشوی چروکیده و فرسوده در جوانی پیر می شوی پله ها را بالا

نرفته به هن هن می افتی تارهای کوتاه و بلند نقره ای روز به روز بیشتر جان می گیرند میان موهایت زانودردها شروع می شوند چشمانت از زور آن همه گریه کم بینا می شوند تمام می شوی ذوب می شوی....

خود خواه بودم ماهرخ را برای تنهایی های خودم می خواستم برای اینکه کسی جز خودم باشد بخندد گریه کند نفس بکشد به این فکر نکرده بودم این زندگی ارزش بچه دار شدن را ندارد، این زندگی حتی به درد جرز دیوار هم نمیخورد فکر نکرده بودم بعدها ماهرخ چه عذابی خواهد کشید از تنهایی های من از بی محبتی های فرهاد از زندگی بی سروسامان و بی سرو ته ما و چه بسا روزی می فهمید

پدرش چه خیانتکاری است چرا می خواستم دردانه دخترم را به چنین زندگی مزخرف و چندش آوری بیاورم آن هم منی که بهترین پدر دنیا را داشتم بهترین پدری که دنیا به خودش دیده هر چند عمر این داشتن خیلی نبود.

شاید هم امید داشتم با آمدن ماهرخ زندگی بلآخره روی خوشش را نشانم دهد شبیه مادرهای بی منطق وخودخواهی که پسرهای معتادشان را می بندند به ریش دخترِ مَردُم از همه جا بیخبر به امید اینکه پسر یه لا قبایشان با ازدواج درست شود اما نه مادر که می شوی هیچ چیز به این آسانی نیست.....

ماهرخ نباید بدنیا می آمد نباید این روزهایم را می دید نباید او می شد مادر و من بچه و اشکهایم را پاک می کرد آه.....

به چی اینقدر عمیق خیره شدی

با بزرگترین بیل مکانیکی دنیا هم خاطراتم را زیرو رو می کردم تا ردی از تینا پیدا کنم پیدا نمی کردم.

من: به هیچی... هیچ چیزی اون بیرون نیست.

کنارم ایستاد بچه بغل درست نبود حتی یک ذره به فکرم خطور کند بخاطر من آمده احمقانه بود بخاطر پسر ناآرامش آمده بود که حالا سر روی شانه مادرش خوابیده بود اتفاقی مرا دیده بی شک همین طور بود.

تینا: چرا یه کم دقیق نگاه کنی ماشینامون اون بیرونن اون درختا رو ببین.

مثلا شوخی بود لبخند زدم شل و وارفته شبیه بابا بود همان چشم ابروها همان خرمایی موها همان قد بلند همان لبخند شاید اگر بغلش می کردم کمی از دلتنگی هایم برای بابا کم می شد چند وقت بود خواهرم را بغلم نکرده بودم.

تینا: خوبی؟

آرام با حالتی دلجویانه روی بازویم دست می کشید نگاهم روی دستش طولانی شد مهم شده بودم این حس حقارت لعنتی این تنهایی تمام نشدنی.

من: آره خوبم.

فرهاد هم تنها بود تک افتاده بود تنها یک
برادر داشت که سالی یک بار هم یاد هم نمی
افتادند و فامیل های از دم از دماغ فیل افتاده
برای خواستگاری پدرو مادرش هر دو بودند
خاله ی مقیم کانادایش به همراه شوهر
کانادایییش و عمه ی استاد دانشگاهش و دایی
پزشکش هیچ وقت نفهمیدم دقیقا چه چیزی
باعث فخر فروشی آدمها می شود، چه چیزی
آن همه حس برتری می نشاند ته نگاه
مغرورشان دکتر شدن در خانواده ای که همه
دکتر بودن بنظر کار شاقی نمی آمد و...
همه مان شبیه هم بودیم با جزئیات و کلیات
یکسان حالا یکسری لامبورگینی سوار بدنیا
می آمدند یکسری پیکان و ژیان فکر می کردم

دلیل این همه سال پشت نیمکت مدرسه نشستن این همه سال پله های دانشگاه را بالا پایین کردن این همه سال درس خواندن تهش قرار است انسانیت را یادمان بدهد دوست داشتن را ربات نبودن را اما همه چیز برعکس شده بود هیچ چیز این دنیا روی حساب کتاب نبود همیشه یک پای داستان لنگ میزد.

دوسال بعد از ازدواجمان پدرومادر فرهاد بر اثر گاز گرفتگی مردن شاید بنظر عاشقانه بیاید اما ابداً اینطور نبود یا بنظر می آمد اینطور نیست روابطشان تا جایی که من می دیدم سرد بود تا زمانی که لازم نبود با هم حرف نمی زدند حتی خاطرم نیست شنیده باشم اسم هم را صدا می کنند، وقتی پیدایشان کردن در آغوش هم

خوابیده بودند و گمانم می کنم برای فرهاد هم
این اولین و آخرین صحنه ی عاشقانه ای بود
که از پدرو مادرش دیده بود شنیده بودم
شیرین ترین مرگ خفه گی با گاز است، هیچ
دردی نمیکشی گاهی ما آدمها تمام عمرمان را
می گردیم دنبال عشق دنبال آرامش غافل از
اینکه آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم
شاید لحظه های آخر نفس های عاشق هم
شده بودند که آنطور همدیگر را بغل کرده
بودن شاید از خدا فرصت دوباره ای خواسته
بودند همه مان می توانستیم عاشق شویم شاید
فهمیده بودن زندگی کوتاه تر از این حرفاست
شاید فهمیده بودن یک عمر زندگی شان را
هدر دادند و دوست داشتن را تجربه نکرده اند

حسرت های جامانده از زندگی رُس آدم را می کشند حتی اگر ریق رحمت را سر کشیده باشی...

آفرهاد هم تنها بود هر کسی به شیوه ی خودش تنهایی هایش را پر می کند یک مثل من منتظر می ماند یکی هم مثل فرهاد.

تینا: امسال بلآخره تونستیم از آپارتمان نشینی خلاص شیم یه خونه ی بزرگ دوبلکس دویست متری تو منچستر خریدیم خیلی برامون بالا اومد رفت و آمد هم بیشتر شده ولی عوضش کلی فضا داریم یه حیاط پشتی نسبتا بزرگ داره که آخر هفته ها توش مهمونی باربیکیو می گیریم کلی اتاق داریم بلآخره تونستم اتاق کار خودمو داشته باشم

منظره ش روبه یه درخت بلوط صد ساله است،
یه کتابخونه بزرگم داره آشپزخونه ش هم
معرکه ست یه جزیره ی مجلل وسط
آشپزخونه هست باربد هم اونجا رو دوست داره
کلی فضا برای بازی داره چرا که نه اوضاع داره
بهتر میشه مامان هنوز لندن زندگی میکنه
دوست نداره بیاد منچستر.
دویست متر اونم دوبلکس مگر قرار بود
مسابقات جام جهانی فوتبال را این دوره خونه
ی تینا بگیرند.
تینا خوشبخت بود زنها وقتی خوشبخت بودند
لبخند از روی لبشان پاک نمی شد چشمانشان
از همیشه بیشتر می درخشید زنها وقتی
خوشبخت بودند غم دنیا را عین خیالشان نبود

زنها را کافی بود عزیزم صدا کنی کافی بود صدا کنی خانومم زنها را کافی بود دوست داشته باشی زنها را کافی بود مادر صدا کنی یا مامان یا مامی دیگر از خدا چیزی برای خودشان نمی خواستن تمام می شدن خودشان را تمام می کردن.

تینا: قبل از بدنیا اومدن باربد تو یه شرکت مهندسی کار می کردم. ولی میدونی که کار بیرون از خونه چقدر کسل کنندست، تصمیم گرفتم استعفا بدم ولی رئیسم گفت با اینکه تو خونه کار کنم مشکلی نداره الآن تقریبا نزدیک به نه سالی هست.

من: الآن چی الآن که کارتو زندگی تو خونه ی قشنگ دویست متری دوبلکستو ول کردی

اومدی اینجا چی...سخت نیست....؟؟

میدونی آدما عادت می کنن بعد خیلی که بگذره کاملا فراموش می کنن شما به نبود من عادت کردین و بعد فراموشم کردین الآن هر چقدر فکر می کنم نمی فهمم چی باعث شده ترک عادت کنید میدونی که ترک عادت موجب مرض است.

مبهوت نگاهم کردبه بیرون خیره شدم.

من: ولی واقعا خوشحالم که بلآخره تونستی خونه رویاهاتو بخری با یه حیاط پشتی بزرگ برای مهمونیای آخر هفته ات و کلی فضا باربد هم که اونجارو دوست داره خوشحالم که تونستی بلآخره اتاق کار خودتو داشته باشی یه

آشپزخونه ی بزرگ ویه جزیره ی مجلل
خوشحالم که اوضاع داره بهتر میشه.
نگاهش کردم شانه بالا انداختم.
من: ولی واقعا ناراحتم که مامان حاضر نیست
بخاطرت از لندن دل بکنه و بیاد پیشت
میدونی اینکه مادرت و البته در مورد من
خواهرت مدام ازت فاصله بگیرن وحشتناکه
سالها تجربه اش کردم.
با تأسف به چهره ی خجالت زده اش نگاه
کردم بعد از این همه سال فقط همین حرفها
را داشت حرف زدن درباره ی متراژ خانه و
اشپزخانه و اتاق کار لعنتی اش فاصله گرفتم و
به سمت پله ها رفتم مگر چقدر سخت بود
خواهر رنج کشیده ت را بغل کنی سفت،

محکم، دلتنگ عجیب نبود سخت هم نبود همه جای دنیا خواهرهایی که بعد از مدت های طولانی همدیگررا می دیدند همین کاررا می کردند.

گیسو!

ایستادم با بغض حرف میزد.

تینا: می دونم اینجا بودنمون برات خیلی عجیبه اونم بعد از این همه وقت من واقعا نمی دونم باید چه رفتاری داشته باشم تو خواهر کوچولوی منی ما اونقدرا با هم خاطره ی مشترک نداریم یعنی هیچ وقت با هم صمیمی نبودیم منم با ازدواج مامان مخالف بودم تو تنها میموندی سنی نداشتی بابا رو از دست داده بودی می دونم چقدر برات سخت بود

وقتی اونقد وابسته اش بودی می دونم چقدر برات سخت بوده درست وقتی تو پیشش خوابیده بودی همه اینا رو می دونم می دونستم اما خب خب نمی دونم چه مرگم بود که با وجود همه اینا بهت نزدیک نمیشدم ادی میگه خیلی باید تلاش کنم الآن مثلا می خواستم کم کم با حرف زدن بهت نزدیک بشم که دوباره گند زدم گیسو!

لبخند زدم برگشتم.

من: اشکالی نداره هنوز وقت داریم شاید فردا.

با ناباوری لبخند زد تینا هم آمده بود که بماند پله ها را دوتا یکی بالا رفتم جلوی در اتاقش مکث کردم باریکه نوری از زیر در اتاقش درز باز کرده بود.

در اتاقش باز شد لبخند احمقانه و دستپاچه ای زدم.

من: شب بخیر.

قدم اول را برنداشته صدایم کرد.

افراسیاب: گیسو.

نگاهش کردم از جلوی در کنار رفت و با دست به داخل اتاق تعارف زد. چیزی نمانده بود چشمانم از حدقه بیرون بزنند این یک پیشنهاد بیشرمانه بود...!!؟؟

من:آ....نه من دیروقته میرم.

افراسیاب: تو که پایین بودی فرید رفت تو اتاق تو پیش نگین گفت تازه بچه هارو خوابونده همه اتاقا هم الآن پره.

فرید زن ذلیل انگار قرار بود یکشب بدون نگین چه اتفاقی بیفته.

دستپاچه گردنبند مو لمس کردم.

من: ممنون میتونم تو نشیمن روی کاناپه بخوابم یا....

ابروهایش با چنان شدتی در هم گره خوردن که ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم در اتاق رو بازتر کرد دنبال بهانه بودم با این حال از کنارش گذشتم و داخل شدم درو بست به سمتش برگشتم.

من: می تونستم برم تو اتاق نگین اینا پیش بچه ها.

کلافه دست به کمر به سقف نگاه کرد.

افراسیاب: می خوای بگی بچه هاشونو نمیشناسی ی کم سروصدا کافیه که صدای گریه شونو به اسمون بره.

با حالت ناراحتی صورتمو برگردوندم.

من: در هر صورت درست نیست اصلا می تونم اون فرهاد زن ذلیل و از تختم بکشم بیرون بیاد ور دل تو بخوابه.

آروم خندید با خباثت نگاهش کردم.

من: چطوره تو بری تو نشیمن بخوابی به هرحال وقتی اینقد مهربونی که به اون فرید الدنگ نمیگی مردک زن ذلیل یه شبه برو پیش بچه هات بخواب این کارم از دستت برمیاد.

به قیافه ی هاج و واجش پشت کردم در حالی که موهامو باز می کردم به سمت تخت رفتم.

من: داری میری لطفا برقم خاموش کن ممنون.

روی تخت نشستم گیر موهامو روی میز کنار تخت گذاشتم هنوز همونجا ایستاده بود حالا اخم کرده بود.

من: چرا وایسادی منتظر دعوت نامه ای چندتا پله است، دیگه به چپ که بپیچی نشیمنه ی کاناپه خفن و بزرگ هم هست که تا صبح می تونی راحت روش بخوابی تا یاد بگیری حاتم طاعی نشی تخت خواب یکی دیگه رو به یکی دیگه ببخشی.

به سمتم اومد بالا سرم ایستاد.

افراسیاب: تو چرا این وقت شب بیداری اصلا چرا از اتاقت اومدی بیرون

چشمامو ریز کردم.

من: عادت دارم شبا تا نصف شب تو خونه پرسه بزنم نمی دونستم جرمه دیگه تکرار نمیشه.

با همون اخم های در هم تو چشمام نگاه کرد بعد سری تکون داد به سمت کمد دیواری رفت.

افراسیاب: روی کاناپه می خوابم.

پتویی از تو کمد برداشت نگاهش کردم.

افراسیاب: تو روی تخت بخواب.

تای پتو رو باز کرد روی کاناپه دراز کشید نیم ساعتی گذشت هر چه کردم خوابم نمی برد بی

سروصدا پتو رو کنار زدم و بلند شدم با صدای افراسیاب از جا پریدم.

افراسیاب: پس چرا نمی خوابی؟

با تعجب پرسیدم:

بیدارت کردم.

روی کاناپه نشست دستی ما بین موهایش کشید.

افراسیاب: نه بیدار بودم.

به سمت در رفتم.

افراسیاب: بشین یکم حرف بزنیم.

لبخند کمرنگی زد.

افراسیاب: اصلا فرصتش پیش نیومد.

کمی مردد روی تخت نشستم.

من: راجع به چی میخوایم حرف بزنیم بعد از سیزده سال.

خندید نمی شد چشم پوشی کرد فکرش را هم نمی کردم شبی را ببینم که میان تاریک و روشن مهتاب درز باز کرده از پنجره ی اتاق خنده هایش را تماشا کنم وقتی آنطور سرش را تکیه داده بود و می خندید و سیب آدمش....

قلب گاهی می توانست سر جای خودش نتپد گاهی درست زیر گلو کنار شاهرگ حیاطی بتپد گاهی می توانست از میان سینه جا باز کند تا چشم ها اشک شوق اشک دلتنگی همان قلبی ست که از حصار سینه راه باز کرده تا چشم ها و فکرش را هم نمی کردم که حتی دوباره ببینمش حالا اینجا بود و فقط شاید پنج

یا شش یا هفت قدم فاصله مان بود بستگی داشت چگونه قدم ها را بردای قدم های ریز و شمرده شمرده یا بزرگ از همان قدمهایی که بدرد جوب های بزرگ می خورند چیزی نبود که بود..؟

اگر قدم هایت را بزرگ شبیه وقتی که برای چیزی یا کسی به غایت دلتنگی خسته ای برمی داشتی می شد فقط سه قدم چقدر گذشته بود از اینطور خیره نگاهش کردنم که حالا هر چه محبت داشت ریخته بود توی چشمانش و مهربانی می کرد.

افراسیاب: از طریق فرید باهاش آشنا شدم یه مهمونی بزرگ و تقریبا متاهلی بود فقط من و دو سه نفر دیگه مجرد بودیم که فرهاد اومد با

فرید به گرمی احوالپرسی کرد و فرید با هم
آشنامون کرد به بهانه ای از ما جدا شد و به
سمت یکی از خانومای جمع رفت و خیلی
راحت می گفت و می خندید و فرید گفت:
شوهر توئه تعجب کردم خب بنظرم به هم نمی
اومدید از طرفی بنظر خیلی مرد متعهدی نمی
اومد نگین گفت بارداری هیچ چیزی نمی
تونست برام حیرت آورتر از این باشه مردی زن
باردارشو تا اون ساعت از شب تنها بگذاره و با
زنی که کاملا معلوم الحاله خوش و بش کنه
نگین عصبانی بود زیر لب غر میزد من حواسم
به فرهاد بود زیادی با زن صمیمی بود از فرید
پرسیدم زنی که همراهشه کیه گفت نمیدونه
فرهاد با همه ی زنا همین قدر صمیمیه

مخصوصاً اگر خوشگل باشن نگین محکم زد به
پای فرید خب من سالها تو آمریکا زندگی کرده
بودم راحت بودن یا صمیمی بودن معمولی با
جنس مخالف اینقدر مرسوم نبود شبیه کسایی
بودن که زنه با اون لباسای زننده و آرایش
زننده تر فقط به پول فک میکنه و مرده به یه
رابطه یه یواشکی یه شبه برام عجیب بود تو
همچین مردی رو انتخاب کرده باشی میدونی
اونورکلا این مدلی نیست مراعات چیزی یا
کسی رو نمیکنن مدارا هم نمی کنن کلا
رودروایسی ندارن و معتقدن زندگی شون به
هیچ احد الناسی جز خودشون مربوط نیست
اونور نه که خیانت نباشه نه زیاد هست ولی به
محض اینکه می بینن دیگه زنشون رو

شوهرشون رو دوست ندارن رابطه رو تموم می
کنن و هیچ دلیلی برای ادامه ی روابط
زناشویی راضی شون نمی کنه نه بچه نه روابط
اجتماعی نه حرف مردم و وقتی هم کسی رو
دوست دارن یا در واقع عاشق زن یا مردی
هستن بازم براشون مهم نیست قضاوت دیگران
خارج از رابطه یا همون حرف مردم چیه یکی
از اساتید من تو دانشگاه با یه زن کارتن خواب
ازدواج کرده بود خودش تعریف می کرد، روزی
برای سر زدن به یکی از دانشجو های ممتاز
مهاجرش که مدتها غیبت داشته به یکی از
محله های پایین نیویورک رفته و دختر جوونی
رو دیده که یه کت قدیمی و پاره پوره ی
مردونه تنش بوده و به شدت لاغر بوده و روی

پله های یه عمارت قدیمی متروکه چرت میزده
و استاد من عاشقش میشه به همین سادگی و
ازدواج میکنن این استاد من با همکارای
خانمش خیلی راحت برخورد می کرد حرف
می زد می خندید لبخند می زد ولی می
تونستی بفهمی نگاهش به زنی که روبه روشه
خیلی عادیه انگار طرف حسابش یه مرده و باید
زمانی که با همسرش روبه رو میشد می
دیدیش هر کسی از ازدواجشون خبر نداشت
می تونست به راحتی و سرعت بفهمه عاشق
اون زنه با یه نگاه خیلی کوتاه منظورم اینه که
تو ایران اینجوری نیست نه کلا نمونه اش
پدرمادر تو، عمو سامی و خاله حنا، فرید و
نگین، پدرومادرمن، سهراب و نیوشا ولی خیلی

از مردایی که من تو ایران دیدم زندگی های
خوبی دارن همسرای خوب بچه های خوب و از
همه مهمتر ادعا دارن که آره عاشق
همسرشونن خیانت می کنن و بابت حرف زدن
در موردش پشیمون هم نیستن یه جورایی
براشون تفریحه یا برای تنوع خوبه همین...
خوب من همسر تو رو خوب نمی شناختم ولی
تاجر خوبی بود دقیق و حساب شده مودب بود
جنتلمن خوش تیپ خوش صحبت تمام
مشخصات ظاهری یه مرد ایده آل رو داشت
ولی تو دختر این ایده آل گری های ظاهری
نبودی تو پدرت رو دیده بودی یکی از بهترین
مردهایی که می شناسم با مسئولیت متعهد
مهربون چشم و دل پاک میدونی که عاشق

مامانت بود بهترین پدری بود که دیده بودم و می شناختم برای همین هیچ وقت نفهمیدم معیارت برای انتخاب فرهاد چی بود برای همین نمی فهمم چرا با فرهاد چرا تو اون سن کم.

آهی کشیدم سرم را به سمت پنجره چرخاندم.

من:دوست دارم بگم چه فرقی به حال تو می کنه تو که ترکم کردی ولی نمیگم هر چند یه جورایی گفتم (پوزخندی زدم) فکر نمی کردم دیگه ببینمت از همون روز که رفتی گفتم تموم شد دیگه نمی بینمش تمام نامه هاتو ریختم توی یه جعبه تو باغچه خاک کردم و دیگه سراغشون نرفتم کنار اومدن با مصیبت مرگ بابا راحت تر بود بابا به اختیار خودش

نرفت هممون می دونستیم قراره بمیره دکترها
مدتها بهمون آماده باش داده بودن من فرصت
داشتم باهاش خداحافظی کنم فرصت داشتم
هزاران هزاران بار بهش بگم دوسش دارم
هزاران هزارن عکس ازش بگیرم فرصت داشتم
دستاشو ببوسم فرصت داشتم بهش بگم اگه
بره میمیرم فرصت داشتم بهش بگم اگه بره
چه بلایی سرم میاد اما در مورد تو نه هیچ
فرصتی نداشتم تو یه دفعه رفتی درست وقتی
که فکر میکردم تو هیچ وقت رفتنی نیستی
آماده نبودم انگار یکی فرش و از زیر پام
کشیده بود، با مخ خورده بودم زمین میدونی
بعد از رفتنت هفته ها حرف نزدم رفتن تو
ضربه ی کاری بود فکر می کردم پس اون نامه

ها پس اون لبخندا پس اون دوستت دارم ها
پس اون لمس ثانیه ای دستها پس چی شد
تکلیف اون همه رویا چی می شد اون کلبه ی
چوبیه تو قلبم با که دستای خودم ساخته
بودمش تکلیف اون پیرهن سفید ساده ای که
قرار بود پیراهن عروسم باشه چطور می
تونستم این همه مسئولیت گردن بگیرم تو
لباس عروسی را که سالها تارو پودشو با قلبم
بافته بودم را پاره کرده بودی کلبه ای که با
جون و دل ساخته بودم خراب کردی تو منو از
خودم نا امید کردی..... و بلآخره بعد از یک ماه
بلند شدم بابا رفته بود تو رفته بودی کاری از
دستم بر نمی اومد بزرگ شدم در عرض دو ماه
بزرگ شدم از دست دادن ها رو تجربه کردم

شکست عشقی خوردم فهمیدم باید به آینده
فکر کنم نامه هاتو دفن کردم گریه کردم از
هق هق نفسم بند اومد ولی ایستادم به مدرسه
رفتم زندگی ادامه داشت هر چقدر نفس گیر و
خسته کننده ادامه داشت بعد از مرگ بابا و
رفتن تو هیچ چیزی نتونست منو مدت ها از
زندگی کردن ساقط کنه هیچ چیز مثل سابق
نبود رابطه ی من و مامان از قبل هم بدتر شده
بود تینا هم که قرار بود مدتی بمونه با پدر
شوهرش اومده بود احساس تنهایی می کردم
تو اون خونه انگار دیده نمی شدم طرد شده
بودم عادت کردم، تنها باشم تنها وقتی مادر و
خواهرم کنارم بودن ولی نبودن اونقدر تو دنیای
خودم تو دنیای خالی از بابا خالی از تو غرق

شده بودم که اصلا از خودم نپرسیدم پدر شوهر
تینا چرا اینقدر موندگار شده به خودم که
اومدم دو سال گذشت دیوید پدر شوهر تینا از
مامان خواستگاری کرد میتونی تصور کنی
وقتی شنیدم عین این منگا هیچ عکس العملی
نداشتم مامان چطور تونسته بود به دیوید این
اجازه رو بده که ازش خواستگاری کنه عجیب
بود حتی نپرسیدم چرا بعد از اینکه به گوشم
خورد رفتم تو آشپزخونه روبه روش نشستم و
گریه کردم گفت دیوید مرد خوبیه ازش
خوشت میاد مشکل من اصلا دیوید نبود
مشکل من مامان بود چطور یه زن میتونه با
مردی مثل بابا ازدواج کرده باشه چطور می
تونه تجربه ی عشقی به اون آتشینی رو داشته

باشه بیست و هفت رو اگه بخوای بشمری هم
آسون نیست برای زنی که عاشق همسرش
باشه با هر شمارش با یادآوری خوش های
زندگیش لبخند میزنه با یادآوری سختی های
زندگیش اخم می کنه با یادآوری هر دردی که
تحمل کرده درد می کشه بیست وهفت یه
عدد معمولی نیست ولی برای مامان صرفا یه
عدد معمولی بود هر چیزی باید سرجای
خودش باشه دست ها پاها چشم ها بینی دهان
مغز قلب، قلب مامان سرجاش نبود شاید اون
محفظه ای که قلب رو تو خودش جا میده
برای مامان خالی بود که می تونست یک ماه
مونده به دومین سالگرد فوت همسر اولش با
مرد دیگه ای ازدواج کنه اصلا مگه شدنیه مگه

عشق تاریخ انقضا داره میگفت از دیوید خوشت
میاد و باید باهاشون برم انگلیس نمی رفتم
اینجا خونم بود کاناپه ی بابا رو داشتم کتاباشو
ماشینشو لباساشو صدای بابا جان گفتناشو که
هنوز می شنیدم نمی رفتم اولین درگیری منو
مامان اتفاق افتاد از حق دوست داشتن پدر
دست از دنیا کوتاهم نمی گذشتم تبدیل شدم
به دختر یاقی ای که درها رو می کوبید ظرف
و ظزوفارو می شکست فریاد می کشید نمی
رفتم حتی اگر مجبور می شدم بمیرم هم
نمیرفتم اگر نتونسته بودم جلوی مرگ بابا رو
بگیرم اگر نتونسته بودم جلوی رفتن تو رو
بگیرم مانع رفتن خودم که می تونستم برم
شاید تو هم بلآخره روزی از ترک کردن من

خسته می شدی و برمی گشتی پای همه به
ماجرا باز شد عمو سامی خاله حنا مادر تو
روانشناس یه کلام نمی رفتم فریاد می زدم و
به مامان می گفتم تمام ادعات برای دوست
داشتن بابا فقط دوسال بود منو بریز دور مثل
خاطراتت با بابا مثل تموم اون بیست و هفت
سال زندگی مشترکت با بابام شده رگمو بزنم
نمیام شنیدی خانم عاشق پیشه شنیدی خانم
نو که اومد به بازار کهنه شدش دل آزار
نمیتونی مثل یه گوسفند منو به قربانگاه ببری
من تو خونه پدریم می میرم لابلای خاطرات
بابام وسایلش نه تو خونه و کشور مردکی که تو
بابامو بهش فروختی...و تموم شد و مامان دیگه
هیچ اصراری نداشت هنوز هم با دیوید در

ارتباط بود، میدونستم مث یه انگل از زندگی
مامان آویزون شدم فرهاد رو نمیشناختم اصلا
نمیدونم منو کجا دیده بود که به خواستگاریم
اومده بود برای منی که چیزی از مردها نمی
دونستم و تنها مردایی که از نزدیک می
شناختم یکی تو بودی یکی پدرم فقط این برام
مهم بودکه مامان رو از شر خودم خلاص کنم
چشمای فرهاد کمی شبیه به بابا بود و
دستهاش ملاک دیگه ای نداشتم به دوست
داشتن یا نداشتنش فک نمی کردم یا به قد
بلندش یا عطر تلخش این چیزا برام مهم نبود
فقط نمی خواستم بعدها که مامان پیر و زمین
گیر شد منو مقصر تنهایی هاش بدونه قبول

کردم و ازدواج کردیم و مامان ازواج کرد بعد یه مدتم رفت و تمام.

نگاهش کردم تمام مدت سنگینی نگاهش رویم بود حالا چشمانش قلبی بود که از حصار سینه راه باز کرده بود تا چشم ها و در مردمک چشم هایش می تپید دهان باز کرد مانع شدم.

من: نمی خوام بدونم چرا سالها از خودم پرسیدم چرا ترکم کردی چرا مامان رفت چرا تینا فراموشم کرد ولی دیگه نمی خوام بپرسم انگار قرن ها گذشته و این چراها نتونستن هیچ دردی رو دوا کنن از این به بعدم نمی تونن فقط یه دور باطله که دیگه علاقه ای به تکراراش ندارم مامان میمونه تصمیم گرفتن مدت طولانی ای رو ایران زندگی کنن نمی

خوام یه دفعه بعد از این همه سال یه دفعه خیلی بهش نزدیک باشم کم کم عادت ندارم این ناپرهیزی ها حجم بزرگی دارن و قلب من تحمل این حجم بزرگ رو به این سرعت نداره.

لبخند زد !

افراسیاب: خودت چی میمونی؟

کوتاه خندیدم.

من:کجا؟

افراسیاب: جایی که من نزدیکت باشم قول می دم حجم خیلی بزرگی نباشم و کم کم بهم عادت کنی.

خوب بود که آدمها نمی توانستن فکر هم را بخوانند از تخت پایین آمدم و به سمت پنجره رفتم اگر می شد اگر می توانستن رسوایی

بزرگی می شد. پرده را کنار کشیدم زیبایی
های دنیا صرفا بسته به نگاه ما زشت یا زیبا
میشدن من شبهای زیادی را پشت پنجره به
ماه خیره شده بودم اینبار زیبا بود فشار نمی
آورد، روی سینه ام غمگینم نمی کرد آسمان
همان آسمان دیشب پریشب و پس پریشب بود
فرقی نکرده بود به همان سیاهی با تک و توک
سوسوی ستاره ها با همان ماه همیشگی حالا
یا نیمه یا کامل همه چیز همانطور بود که پنج
سال پیش که ده سال پیش.
مهم جایی بود که ایستاده بودم روبه پنجره ی
اتاق افراسیاب در حالی که نزدیکم می شد
همه جا پر بود از گرمای دستانش از عطر نفس
گیرش مهم جایی ست که ایستادیم نه شکل

ابرها نه زاویه تابش نور خورشید نه جهت پرواز پرنده های مهاجر همه جیز همیشه همانی است که همیشه بوده، ده سال پیش پنجاه سال پیش هزار سال پیش این ماییم که تغییر می کنیم.

به سمتش برگشتم خیره ی نیم رخم بود.

افراسیاب(زمزمه کرد): خب.

لنگه از ابروهایم را بالا دادم.

من: خب.

خندید.

افراسیاب: خب دیگه وقتشه برگردی اتاقت.

متعجب نگاهش کردم خندید تعجب و خشم جای تعجب رو گرفت قدمی عقب رفت و سعی کرد خنده اش را جمع کند لبخندی که از

خنده اش می خواست روی لبم جا خوش کند جمع کردم و اخم کردم.

من: تو خجالت نمی کشی مرد گنده اینقدر راه براه دروغ میگی و پشت سر من نقشه میکشی حساب اون نگین و شوهر مزخرفشم میرسم من ساده رو بگو باید همون موقع وادارت می کردم بری تو نشیمن بخوابی.

سر رام وایساد با صورتی که پر بود از ته مایه های خنده مانعم شد.

من: برو کنار ببینم مث دیوار سر رام وایسادی.

افراسیاب: من بهت دروغ نگفتم.

دست به سینه شدم.

من: پس اینی که گفتی اسمش چیه باید به خاله زیبا بگم یه تجدید نظری تو تربیت پسر

بزرگش که کم از نردبوم نداره بکنه.

افراسیاب: نه تکذیب می کنم کاری که من کردم ابداً اسمش دروغ نیست من... من فقط یه کم پنهون کاری کردم که این اصلاً و ابداً زشت نیست.

من: خودتم داره به حرفات خندت میگیره و از من انتظار داری قانع بشم

سینشو صاف کرد و سعی کرد جدیتر باشه.

افراسیاب: خیلی خب اگه به تو بود پنجاه سال طول می کشید چون سرکار خانم آماده نبودن نمی خواستن دوباره منو ببینن داشتی صبح خروس خون از هتل میرفتی چون فکر کردی من نمی تونم حالتو خوب کنم تو این دوروز حتی به من اجازه ندادی خوب نگات کنم هر

جا تو خط دیدم بودی خودتو پشت یکی قایم
می کردی میبینی منو مجبور می کنی پشت
سرت نقشه بکشم اگه اینقد ازم فرار نمی
کردی منم مجبور نمی شدم اینهمه دروغ،
دروغ که نه، اینهمه پنهون کاری کنم.
من:آره نمی خواستم ببینمت چرا باید می
دیمت چرا باید فکر می کردم مردی که روزی
ادعا می کرد عاشقمه و ترکم کرد لیاقت اینو
داره که یه فرصت دوباره بهش بدم هوووم چی
توی خودت می بینی هر کسی رو دوباره و
دوباره تو زندگیم راه بدم برای راه دادن دوباره
ی تو یک قرن زمان لازمه نکنه فکرکردی تمام
اون حرفایی که امشب تو این اتاق زدم تمام
اون اتفاقایی که بعد از رفتن تو افتاد قصه

حسین کرد شبستری بوده می دونی خیلی به این قضیه فکر کردم اگه می موندی من تو این سالها هزار بار نمی مردم کنار تو هیچ وقت نمی میرم نمی مردم موندن شهامت می خواد.

بی توجه به صورت ماتش کنارش زدم و از اتاق بیرون رفتم در اتاق خودمو باز کرد و نگین و فرید هر دو روی تخت نشسته بودن بنظر نگران و منتظر می اومدن با باز شدن در هر دو ایستادن انگشت تهدیدمو بالا آوردم.

من: این آخرین بارتون بود نشستید پشت سر من نقشه کشیدید حالا هم می خوام تنها باشم.

نگین به سمتم اومد.

من: می خوام تنها باشم.

هر دو با ناراحتی بیرون رفتن زیاده روی کرده
بودم آب دهانم را به زور از میان آن همه بغض
تلنبار شده در گلو پایین دادم کشوی کنار
تخت را عصبی کشیده و سیگاری بیرون آوردم
اینبار شاید برای همیشه می رفت اولین قطره
اشک چکیده را پاک کردم دستم را روی قلبم
گذاشتم درد می کرد داستان عجیبی بود
افراسیاب را می رنجاندم و خودم درد می
کشیدم کنار تخت روی زمین نشستم شاید
یکی دلش میخواست از سرطان ریه بمیرد به
کسی چه مربوط در تمام سالهای زندگی با
فرهاد فقط یکبار دلم برای افراسیاب تنگ شد
و چقدر به حال بدبختی های خودم گریه کردم
شده بود فرهاد هم گریه کند برای پدر و

مادرش که گریه نکرد انگار سیب زمینی خاک
می کردن من اما هر کسی که می مرد یاد
مرگ خانم جان می افتادم یاد مرگ بابا کاش
به خوابم می اومد تو خواب دستانم را می
گرفت می گذاشت کمی روی شانه هایش خون
گریه کنم چرا یک آغوش ساده آن هم در
خواب آرزو باشد دلتنگی چیز عجیبی است
دلتنگی برای مرد دیوار به دیوارم دلتنگی برای
بابا کاش چیزی به اسم دلتنگی نبود چه معنی
داشت آدم آنقدر فکر نبودن ها را بکند که
چشمانش از گریه باز نشوند کاشه خدامهر
افراسایب را از دلم می کند مرکز عشقم را
بیرون می آورد تکه هایی که آلوده شده به
چشمانش دستهایش آغوش گرمش خنده

هایش و صدای خدای من دلنشینش را می کند دور نه گوشه ای می گذاشت.

همانجا نشسته خوابم برد با صدای در بیدار شدم.

سیمین خانوم: صبح بخیر خانوم صبحونه حاضره همه منتظر شمان.

دستی به گردن دردناکم کشیدم شقیقه هایم نبض داشتن.

من: ممنون بگو شروع کنن من یه دوش می گیرم میام چشمهایم می سوخت حمام هم حالم را بهتر نکرده بود فقط بوی سیگار رفته بود بی میل جلوی آینه وایسادم پایین تیشرت چروکم را گرفتم و کشیدم بلکه چروک هایش باز شوند اما فایده ای نداشت دستی به موهای

ژولیده و نم دارم کشیدم و بی حوصله بالای سر جمعشان کردم باب اسفنجی خندان روی تیشرت با وجود چروک ها دهان کجی می کرد شلوار چهار خانه صورتی سفید و زردم را مرتب کردم و بیرون رفتم مسگرها در سرم می کوبیدن.

سلام و صبح بخیر بلندی دادم و کنار مامان نشستم لیوان چای را از سیمین خانوم گرفتم و تشکر کردم مامان آرام گفت:

خوبی چشات گود افتاده.

من: آره سرم درد میکنه حالا یه کم دیگه خوب میشه.

لقمه ای نون پنیر بدستم داد.

من: نه مامان جان می ترسم تهوع بگیرم همین چای کافیه.

مامان: می خوای افراسیاب ویزیتت کنه.

به چشمهای نگرانش نگاه کردم دستش را گرفتم.

من: خوبم چیز جدیدی نیست عادت دارم یه کم زمان میبره ولی خوب میشه.

لبخند زدم فقط چشمانم را رصد کرد کمی از چایم خوردم تهوع لعنتی صندلی را عقب دادم و بلند شدم.

من: الآن برمیگردم.

دوردهانم را شستم و به خودم در آینه نگاه کردم افراسیاب نبود نه خودش نه صحبتش در را باز کردم نگین پشت در بود.

نگین: خوبی.

من: نه...میدونستم این آخرین باره.

بازویم را گرفت و نگه داشت.

نگین: خل شدی اون پسره تا آخر عمرش بیخ ریش خودته.

عمر... هر چیزی هر کسی عمر خودش را داشت و بلآخره تمام می شد دیر یا زود پس چرا من گند می زدم.

شاید فردا دیگر من نبودم افراسیابی نبود زندگی ام را برای چه هدر می دادم چرا طردش می کردم چرا عسلی های مهربان چشمانش را آنطور می رنجاندم غصه دارشان می کردم.

نگین: می خوای یه نقشه بکشم.

تک خنده ای زدم و با دست از سر راه کنارش زدم.

من: دیوونه.

نگین: جدی می گم این دفعه اینقد دقیقه که مو لا درزش نمیره خود پوآرو هم بیاد نمیفهمه کار من بوده.

خندیدم.

من: فکر کردی اون پوآروی بیچاره اونقد بیکاره این همه راه بکوبه و بیاد اینجا و نقشه های پیزوری تو رو زیرو رو کنه اعتماد به نفست خیلی بالاس تو و نقشه هات هم بدرد اون فرید بخت برگشته می خورید.

فرید از پشت سرم بیرون اومد دست دور شانه های نگین انداخت پیشانی اش را بوسید.

فرید: من عاشق همین نقشه هاش شدم.

با قیافه ی چندشی سرم را تکان دادم و ازشون دور شدم.

عمو جهان: بیا اینجا بابا جان.

کنارش نشستم دست دور شانه ام انداخت سرم رو به سینش تکیه دادم.

عمو جهان: چه بلایی سرتون اومده.

من: تقصیر منه ناراحتش کردم.

خندید و موهایم را بوسید.

عمو جهان: حتما باید ناراحتش می کردی که کردی غصه نخور.

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم بغض هایم را پس زدم دستم را روی چشمم گذاشتم و فشردم.

من: نمی دونم باید چکار کنم.

عموجهان: بهش زمان بده بذار دورت بچرخه زیر گوشت پچ پچ کنه برات گل بیاره افراسیاب میتونه روی تمام زخمات مرهم بذاره میتونه آرومت کنه.

من: من چی اگه نتونم یبار شکست خوردم شاید تقصیر من بود شاید من زن خوبی نبودم.

لبخند پدرانه ای زد موهایم بیرون زده از کش موهایم را عقب زد.

عمو جهان: تا حالا خودتو تو آینه دیدی....

تو نتونی بابا جان تو با این چشم ها سالهاست که پسر منو کشته مرده ی خودت کردی و تو از اون دسته زنها هستی که مردها بیچارشون میشن از اون دسته زنها که مردها نمیتونن یه

ثانیه هم نبودشون رو تحمل کنن نگاه نکن به
اون فرهاد از من میپرسی می گم فرهاد
عاشقت بوده از من بپرسی می گم همه ی
کارایی که فرهاد می کرده برای فرار از تو بوده
برای فرار از پایبند شدن از من بپرسی الآن
مثل سگ پشیمونه شما زنها خوشبخت کردن
ما مردا تو ذاتتونه باید خیلی احمق باشیم که
خوشبخت نشیم بذار از مردها برات بگم...
اما افراسیاب مرد روزهای خنده بود مرد
روزهای درد کشیدن مرد روز های گریه مرد
روزهایی که هنوز نیامده بودند مردی زنش را
حتی حامله است دوست بدارد افراسیاب مرد
خانه بود مردی که تا تمام عمرمی شود به پدر
بودن هایش به همسر بودنهایش تکیه کرد پسر

عمو جهان و خاله زیبا باشی ومحبت کردن بلد
نباشی بچه ها یاد می گیرند از همان بچگی که
شکل می گیرند تمام وجودشان چشم و گوش
است تماشایمان می کنند چیزی که بچه
هایمان در آینده می شوند آینه ی خودمان
است افراسیاب می توانست کافی بود مشکلاتم
را به دستانش بسپرم کافی بود بگذارم مردانه
کنارم باشد و دیگر دغدغه نداشته باشم عمو
جهان می گفت مردها مشکلات رو دوست
دارند دوست دارند رویشان حساب باز کنی
دوست دارند به دستهایشان به قلبشان به
دوست داشتنشان اعتماد کنی دوست دارن
بهشون تکیه کنی می گفت مردها معادله های
چند مجهولی چندان سختی هم نیستن مردها

ظاهرن از زنها بزرگترن ظاهرا برای دیدن چشم
هایشان باید سر بلند کنی ظاهرا قطر بازویشان
چند برابر تو است مردها کالبد پسر بچه هایی
هستند که فقط قد کشیده اند و قرار است تو
بزرگشان کنی پدرومادر همش کشکه مردها تو
خانواده فقط یاد می گیرن چجوری لباس
بپوشن چجوری رفتار کنن سربازی برن درس
بخونن برای خودشون شغل دست و پا می کنن
اما اونی که قراره مردا رو مرد کنه زن
زندگیشونه مردا تو دامن همسراشون بزرگ
میکشن یه زن وقتی ازدواج میکنه باید به این
فکر کنه یه بچه رو به سرپرستی گرفته می
گفت همین زیبارو می بینی من شر ترین پسر
دانشگاه بودم دختربار ترین پسر دانشگاه بودم

اما عاشق زیبا شدم زیبا بزرگم کردن
پدرومادرم دوستام باور نمی کردن من همون
جهانم من رام ترین مردی شدم که کسی بود
افراسیاب مرد من بود برای زنهای آسیب دیده
سخت است دوباره بتوانند یکی را به خودشان
نسبت بدهند، یکی را مال خودش بداند به
قولی مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم
می ترسید اما افراسیاب مرد من بود هر چقدر
هم زخم خورده باشم هر چقدرهم جدایی
کشیده باشم هیچ چیز این حس تملک را کم
رنگ نمی کرد بی رنگ نمی کرد.
ضربه ای به در خوردتکیه به دستم نیم خیز
شدم.
من: بفرمایید.

در باز شد مامان بود سرگیجه هم به سردرد هایم اضافه شده بود و تهوع های تمام نشدنی و بازارمسگرها با شدت بیشتری میکوبیدن آمد تو پرده های اتاق را بیشتر کیپ کرد.

من: یکم بگذره خوب میشم.

کنارم نشست و درسکوت سرم را روی پاهایش گذاشت.

مامان: اگه قرار بود خوب بشه تا حالا شده بود.

بویش کردم دستش میان موهایم سر خورد و رسید به شقیقه هایم و آرامش خزید میان قلبم.

من: از بابا برام بگو.

مامان: هم دانشگاهی بودیم صدام میکرد گیس گلابتون همه ی دانشگاه فهمیده بودن و به

همین اسم صدام می کردن بخاطر اینکه بابات
دست از سرم برداره موهامو کوتاه کردم وقتی
منو با اون موهای نسبتا کوتاه دید عصبانی شد
عاشق موهام بود دیگه نگاهمم نمی کرد منی
که فکر می کردم ازش بدم میاد ناراحت بودم
که دیگه بهم توجه نمی کنه عشق همین
جوریه وقتی داریش چندان مهم نیست به
محض اینکه کمرنگ شه دیوونه میشی یه روز
بارونی که یه تاکسی هم تو خیابون پیدا نمی
شد و من موش آب کشیده شده بودم پیداش
شد چترشو بهم داد و کتشو انداخت روی
دوشم بازم نگاهم نمی کرد سرش پایین بود و
رفت من مات و مبهوت نگاهش می کردم هنوز
دوسم داشت به اونسر خیابون نرسیده بود که

به سمتش دوییدم و به اسم کوچک صداش
زدم متعجب به سمتم برگشت نفس نفس زنون
بهش رسیدم و چترو طوری تنظیم کردم که
روی سر هر دومون باشه و از اونجا شروع شد و
نذاشت به فردا صبح برسه همون شب که منو
رسوند منو از پدرم خواستگاری کرد پدرم
خندید دعوتش کرد تو خونه تا شامو با ما می
خوره پدرت مرد فوق العاده ای بود پدرم مثل
پسر نداشته دوسش داشتی میگفت مطمئنه با
وجود پدرت آب تو دل من تکون نمیخوره
میدونی دخترا از پدرشونن یه تیکه ی حیاطی
که اگه نباشن زندگی شون مخطله مثل ریه ای
که دیگه توان دم و بازم دم نداره و تو خود
پدرتی انگار قلب پدرت تو سینت میتپه انگار

پدرت نگاهم می کنه و هیچ وقت از دوست
داشتنش دست نکشیدم دعا می کنم برات از
صمیم قلب دعا می کنم یه روزی نیاد که تو
باشی و اون نباشه زندگی برای همیشه به
کامت تلخ میشه زندگی ارزش این ناراحتی ها
و دلخوری های کوچیک رو نداره اینکه تو
خودت رو اونقد آزار بدی که به این روز بیفتی
و افراسیاب از دیشب حتی یه قدم هم از
گلخونه بیرون نیومده باشه آدم هیچ وقت نمی
تونه بفهمه چند صباح دیگه زندست آدم هیچ
وقت نمی تونه مطمئن باشه کار درستی کرده
یا نه کاری که دلت میگه رو بکن تمام اون اما
اگرایی و که دارن تو سرت رژه میخورن بریز
دور افراسیاب مرد خوبیه همسر فوق العاده ای

هم میشه پدر خوبی برای بچه هات میشه

داماد خوبیم میشه.

سرم را از روی پایش برداشتم نگاهش کردم

اشک میریخت اشکهایش را پاک کردم سر

روی سینش گذاشتم.

من: برام دعا می کنی؟

مامان: همیشه.

بلند شدم با وجود سرگیجه ربدوشامم را

پوشیدم.

مامان: حالت خوبه چرا تلو تلو میخوری سرت

گیج میره.

بسمت در رفتم زیر بازویم را گرفت.

من: میرم افراسیاب ویزیتم کنه.

خندید.

مامان: تو حالت مساعد نیست استراحت کن به افراسیاب می گم بیاد.

من: نه همیشه اون میاد حالا من باید برم.

زیر بغلم را گرفت.

مامان: برای همیشه می مونم.

با احتیاط از پله ها پایین می بردم.

من: خیلی خوبه دیوید مرد خوبیه خوشبختی مامان.

دستش را دورم محکم کرد می گذاشتم مادرانه هایش را خرجم کند. می گذاشتم قلبم از این مادرانه ها به تپش بیفتد هیچ وقت دیر نبود به هرحال او یک دنیا مادرانه های قلمبه شده گوشه ی دلش داشت تا خرجم کند و من یک

عالمه جای خالی مادر می گذاشتم با حوصله همه چیز را در جای درست بچیند.

مامان: از یه سنی دیگه بدنبال عشقای آتشین نیستی فقط میخوای آرامش داشته باشی هر چقد کنار پدرت خوشبخت بودم عاشق بودم کنار دیوید فقط آرومم.

دستم را به نرده ی پله ها گرفتم سرگیجه شدید شده بود روی پله ها نشستم مامان نگران رویم خم شد چشمانم را محکم روی هم فشردم نور چشمانم را می زد شقیقه هایم را با دریل سوراخ می کردن یکی درست کنار گوشم انگار با پتک به دیگ های مسی می کوبید.

مامان: تینا

تینا شتابان از نشیمن امد.

تینا: بله مامان....گیسو چیشده حالت خوبه.

مامان: افراسیاب و صدا کن حالش خوب نیست.

درد ها کمتر شده بودن حسی خنکی سرم میان رگهایم در جریان بود دست زنانه ای دستانم را نوازش می کرد چشمانم را باز کردم خم شد دستم را بوسید.

تینا: خداروشکر

لبخند زدم.

من: سلام.

خندید موهایم را کنار زد.

تینا: بهتری.

من: آره.

تینا: افراسیاب میگه میگرن و حمله ی عصبی باهم بوده مامان بهش گفت برای دیدنش می رفتی گلخونه.

من: الآن کجاست؟

تینا: رفته بود داروخونه برات دارو بگیره تو که خواب بودی اومد الآن فکر کنم داره میاد بالا.

شتاب زده پتو رو کنار زدم سِرُم را که چیزی نمانده تمام شود برداشتم.

تینا: چکار میکنی؟

من: خوبم باید ببینمش.

تینا: خب داره میاد بالا توباید استراحت کنی.

من: نه من باید برم.

با احتیاط پشت سرم می اومد در را که باز کردم پشت در بود با دیدنم تعجب کرد و بعد

اخم هایش بشدت در هم رفت.

افراسیاب: قرار بود حواست بهش باشه.

دو قدم باقی مونده را رفتم و سرم را مستقیم روی سینه اش گذاشتم همه چیز تمام شد سرگیجه ها سردرد ها قلبش درست زیر گوشم می کوبید مرکز عشقم سرریزشده بود تینا بی سرو صدا از کنار ما که توی چهار چوب در بودیم گذشت و بیرون رفت افراسیاب یک دستش را درست روی گودی کمرم گذاشت و با دست دیگرش سِرُم را از دستم گرفت و با پایش در را بست دهمانطور بی صدا مانده بودیم من دو دستم را دورش حلقه کرده بود و او با یک دست سرم را گرفته بود و با دست دیگرش من را در بر گرفته بود.

آنجایی که دکتر بهشتی می گفت عاشق شوید
برادرها خواهرها عاشق شوید زندگی به عشق
است چکاری بود مشت مشت قرص خوردن
چکاری بود پله های بیمارستان ها را بالا پایین
کردن وقتی می شد در آغوش کسی تمام
دردها را دور ریخت کسی که مرکز عشقت
بخاطرش فوران کند هر آغوشی نه آغوش
کسی که دوسش داری آدمها چقدر باهم فرق
داشتند مردها چقدر با هم فرق داشتن فرهاد
هیچ وقت دردها را کنارم نمی ماند یادش نمی
ماند دیروز از درد میگرن زمین گیر شدم و
خانه ماندم یادش نمی ماند فلان روز سرما ی
سختی خوردم یادش نمی ماند تصادف
کوچکی کردم و با پای شکسته خانه نشین

شدم یادش که نمی ماند هیچ خودش هم نمی ماند می رفت آنقدر می رفت و تاچند روز برنمی گشت تا دردها تمام شده باشند و فکر نمی کرد با آن سرماخوردگی های شدید لااقل زنگ بزند کسی بیاید مسکنی سوپی دستم بدهد مگر میشد آدمها اینقد رباهم فرق نمی کنند افراسیاب شبیه که نه خود تصوراتم بود.

افراسیاب: باید استراحت کنی.

چشمام را بستم.

من: خوبم.

سرم را بوسید.

افراسیاب: چیزی شده؟

من: نه دلم برات تنگ شده بود.

خندید و پچ زد.

افراسیاب: خوبه اینو دوست دارم.

خواست منوعقب بکشه.

من: فقط یه کم دیگه.

خودم عقب کشیدم موهایم را پشت گوشم زدم

لبخند بزرگی داشت رج سفید دندان هایش

چروک های گوشه ی چشمانش.

من: میگرن دارم حمله های عصبی ای که

خودت یه نمونشو دیدی (چانه ام لرزید) یبار

ازدواج کردم سیزده سال با همسر سابقم

زندگی کردم یه بچه سقط کردم (اولین قطره

ی اشک چکید) یه دختر چهارماهه همسرم

بهم خیانت کرد و جدا شدیم با همه ی اینها با

من ازدواج می کنی؟

دست به کمر نگاهم می کرد ازکمراز روی زمین بلندم کرد می خندید و من را در هوا می چرخاند سرم گیج می رفت صدای خنده می امد برگشتم همه توی چهارچوب در ایستاده بودن مارا نگاه می کردن و می خندیدن عمو جهان و خاله زیبا اشک شوق می ریختن.
تمام شده بود آنچه گذشته بود تمام شده بود قرن ها می گذشت از آخرین باری که گریه کردم قرن ها گذشته بود از آخرین باری که تنها بودم.

خرداد ۹۸